

قدم به قدم با
اسکندر
در کشور ایران



ALEXANDER

هارولد لمب و هرودت
ترجمه ی ذبیح الله منصوری

قدم به قدم با

اسکندر

در کشور ایران

نویسنده : هارولد لمب

ترجمه : ذبیح الله منصوری

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

به انضمام

از بلخ تا نیشابور

و

جنگ‌های ایران

نویسنده: هرودوت

فهرست

- ۱- مقدمه مترجم
- ۲- ورود اسکندر به آسیای صغیر « ترکیه کنونی »
- ۳- زن ایرانی اسکندر
- ۴- نمایندگان داریوش سوم
- ۵- بهار سال ۳۳۱ قبل از میلاد
- ۶- روز جنگ در ساحل دجله
- ۷- باغ های بابل « باغ های آسمانی »
- ۸- جنگ در کوه اولمپ
- ۹- جلگه ایران شهر « پرسپولیس »
- ۱۰- گفتگوی اسکندر با ایرانیان
- ۱۱- ایرانی ها و مقدونی ها
- ۱۲- مراسم تدفین داریوش سوم
- ۱۳- اعمال وحشیانه اسکندر

مقدمه مترجم

« هارولد لمب، تذکره نویس معاصر آمریکای تاکنون چهار کتاب راجع به شرق نوشته است. سه تای آنها مربوط به شرح زندگی چنگیز و تیمور لنگ و سلطان سلیمان پادشاه عثمانی می باشد و کتاب چهارم عنوان اسکندر را دارد.

چون « هارولد لمب »، برای نوشتن سه کتاب اولیه، همه مدارک تاریخی خود را از مورخین شرق و بخصوص مورخین ایرانی (راجع به چنگیز و تیمور) گرفته، خود ما در ایران راجع به ماجرای زندگی چنگیز و تیمور بیش از تذکره نویسان غرب مدارک تاریخی دادیم، اما راجع به اسکندر اطلاعات ما کم است، زیرا تواریخی که شرح زندگی اسکندر را در بر دارد در ایران یافت نمی شود.

اما اهمیت تاریخ « اسکندر » به قلم هارولد لمب امریکائی، بیشتر از این جهت است که حوادث تاریخی را همان گونه که وقوع یافت ذکر کرده نه آن طور که بعضی از مورخین یونانی، با اعمال نظرهای خصوصی ذکر کرده اند.

ما فصلی از این کتاب را که مربوط به مسافرت اسکندر در ایران می باشد از نظر خوانندگان می گذرانیم زیرا اطلاعات تاریخی آن، برای کسانی که بخواهند از تاریخ برخوردار شوند مفید می باشد و سبک نویسندگی « هارولد لمب » برای آنهایی که بخواهند مطلبی

مشغول کننده بخوانند، سرگرم کننده است.



در زندگی اسکندر سه کتاب خیلی مؤثر واقع گردید، یکی خواندن شرح حال کورش کبیر شاهنشاه ایران و مؤسس سلسله هخامنشی و دوم کتاب « ایلید »، تألیف « هومر » داستانسرای یونانی، سوم کتابهای « ارسطو » استاد اسکندر مربوط به علوم طبیعی و ماوراء الطبیعه.

اسکندر هر وقت که شرح زندگی کورش شاهنشاه ایران را می خواند آرزو می کرد مثل او باشد و مانند وی بر کشورها و ملل بسیار مسلط شود و باز مثل او، در هر نقطه یک شهر بسازد و همان طوری که کورش شهرهایی را که می ساخت به نام خود می خواند او نیز شهرهایی را که می سازد به نام خویش بخواند.

ولی بین جهانگیری کورش شاهنشاه ایران، و اسکندر یک تفاوت بزرگ وجود داشت و آن اینکه کورش هر کشور را که اشغال می کرد سکنه آن را آزاد می گذاشت که مطابق رسوم آیین خود زندگی کنند. کورش برای اینکه به همه ثابت کند که برای رسوم و شعائر مللی که زیر بیرق ایران در می آیند قائل به احترام است، لباس ملی آنها را می پوشید و با اینکه « اهورا مزدا » خدای یگانه را می پرستید به بتهای ملل دیگر، به ظاهر احترام می گذاشت تا اینکه احساسات ملل مزبور جریحه دار نشود و به همین جهت امپراطوری عظیمی به وجود آورد که شامل همه دنیای آن زمان غیر از یونان و روم می شد.

ولی اسکندر به طوری که خواهیم دید برای رسوم و شرایع مللی

که به آنها غلبه می کرد قائل به احترام نبود و در پایان هم یک سلسله وحشی گری ها کرد و صمیمی ترین دوستان او که مقدونی ها بودند از وی متنفر شدند.

امپراطوری عظیمی که کورش به وجود آورد چون بر اساس عدالت و آزادی ملل آن امپراطوری استوار شده بود، نزدیک چهار قرن دوام نمود. ولی امپراطوری اسکندر چون فاقد مزایای فوق شمرده می شد بعد از مرگ او قطعه قطعه گردید.

بعضی از مؤلفین تصور کرده اند که ایجاد شهرهایی در نقاط مختلف، جزو ابتکارات خود اسکندر بوده در صورتی که اسکندر در این مورد فقط از کورش تقلید می کرد و اگر شهرهای اسکندر به نام اسکندریه، بعد از مرگ او نابود شد درحالیکه شهرهای کورش، باقی ماند و بعدها به صورت بلاد معظم درآمد.

این است حقیقتی که از مجموع کتاب «هارولد لمب» آمریکایی استنباط می شود و خود نویسنده در صفحات عدیده کتاب، با صراحت این نکات را می گوید و اینک که این مقدمه را دانستیم بر سر متن کتاب می رویم.

ذبیح الله منصوری

ورود اسکندر به آسیای صغیر « ترکیه کنونی »

آسیای صغیر و ترکیه امروز برای اسکندر و سربازان مقدونی او منطقه ای مجهول بود و آنها از روی ستارگان و تحقیقات محلی راهپیمایی می کردند. آسیای صغیر جزو امپراطوری ایران به شمار می آمد و اسکندر برای اینکه بتواند راه را بشناسد و هم در نقاط مختلف برای قشون خود سیورسات تهیه کند عده ای را به جلو فرستاد و این طلایه پیشاپیش سپاه او، حرکت می کردند. در عقب این سپاه « لائراتوار ارسطو » می آمد و لائراتوار ارسطو عبارت بود از چند ارابه بزرگ و کوچک، که هر نمونه جدید از گیاه یا جانوران یا حشرات که به نظر اسکندر می رسید به ارابه های مزبور منتقل می نمود تا اینکه برای ارسطو به یونان بفرستند.

اسکندر هنگامی که می خواست به طرف مشرق حرکت کند به ارسطو گفته بود که با وی به راه بیفتد تا اینکه به وسیله مشاهده آفاق جدید بر اطلاعات خود در فیزیک (علوم طبیعی) بیفزاید، لیکن ارسطو جواب داد که هرگاه حرکت نماید « لیسه » بدون سرپرست می ماند و « لیسه » همان است که امروز ما به نام دانشکده می خوانیم. زیرا ارسطو عده ای شاگرد داشت که نزد او تحصیل می کردند و نمی توانست که شاگردان مزبور را رها کند.

اسکندر که در آن موقع بیست و یک ساله بود، به مناسبت بی اطلاعی از مقتضیات آب و هوای شرق ناپرهیزی و بی احتیاطی می کرد و هر غذایی را می خورد و بعد از راهپیماییهای طولانی، هنگام عصر، که هوای مناطق کوهستانی آسیای صغیر خنک می شد در رودخانه هایی که سر راه می دید استحمام می نمود و پیش بینی نمی کرد که با تن عرق دار وارد آب سرد رودخانه شدن، ممکن است او را بیمار کند.

بالاخره بیمار گردید به طوری که دیگر نتوانست اسب سواری کند و او را روی تخت روان خوابانیدند و قشون به راهپیمایی به طرف مشرق ادامه داد تا اینکه به جلگه «ایسوس» (۱) یعنی جلگه ای که رودخانه «ایسوس» در آن جاری بود رسیدند.

اطبایی که با اسکندر بودند نتوانستند مرض او را تشخیص بدهند و اسکندر بر اثر ناخوشی طوری ضعیف شد که دیگر نتوانست مانند روزهای دیگر سفرنامه خود را بنویسد.

چون بعد از اینکه اسکندر و همراهان او در شرق به حرکت درآمدند هر کدام یک سفرنامه می نوشتند و تا مدتی خود اسکندر به نوشتن سفرنامه ادامه می داد و بعد به مناسبت اینکه اخلاق و روحیه او تغییر کرد، از ادامه نوشتن سفرنامه منصرف شد.

ولی همراهان اسکندر به نوشتن سفرنامه ادامه دادند و بعضی از آنها تا امروز هست و از نظر تاریخی بسیار با اهمیت می باشد ولی، کسی نمی داند آن قسمت از سفرنامه اسکندر که به دست خود او نوشته شده، به دست که افتاد و در هر

پانوش:

۱- این جلگه امروز در ترکیه به نام جلگه «ادنه» خوانده می شود و رودخانه «ایسوس» را در حال حاضر ترکها به نام رود «سیهان» می خوانند و این رود وارد خلیج اسکندرونه واقع در جنوب شرقی ترکیه می شود - مترجم.

صورت سفرنامه خود اسکندر بکلی از بین رفته است.

بعد از اینکه وارد جلگه « ایسوس » شدند هوا گرم شد و گرمی هوا نه فقط سبب مزید ناراحتی اسکندر گردید بلکه، سربازان او را هم سخت معذب کرد و آنها زیر آفتابی سوزان راه می پیمودند و عرق می ریختند. اسکندر می دانست که یک قشون به فرماندهی ایرانیان در فاصله دو روز راه، جلو او قرار دارد.

این قشون را داریوش سوم، پادشاه مخامنشی برای جلوگیری از اسکندر فرستاده بود و جوان بیست و یک ساله با خاطر آسوده که قشون مزبور با وی فاصله زیادی دارد، آهسته حرکت می کرد، و یک وقت بدو اطلاع دادند که ایرانیان او را در جلگه ایسوس، محاصره کردند. بدین ترتیب که اطراف سپاه اسکندر را دور زده و در عقب او به دریا رسیده اند. (۱) و لذا راه بازگشت قشون اسکندر قطع گردیده است.

اسکندر که به موازات دریا حرکت می کرد و همه جا سپاهیان او دریا را می دید، یک کشتی سریع السیر که با سی جفت پارو حرکت می نمود، مأمور کرد که از راه دریا برود و ببیند که آیا این واقعه صحت دارد و آیا ایرانیان او را محاصره کرده و به دریا رسیده اند یا خیر؟

کشتی مزبور رفت و مراجعت کرد و خبر داد که قوای ایران در طول رودخانه ایسوس، موضع گرفته و تمام تپه هایی را که کنار دریا و سواحل رود مزبور می باشد، اشغال کرده است.

بعد از وصول این خبر اسکندر شورایی از سران سپاه تشکیل داد و گفت: این خبر را به همه افسران، حتی افسران جز، برسانند تا اینکه آنها هم بدانند که قوای ایران، مقدونی ها را محاصره کرده است. در این جلسه با اینکه اسکندر

پانوش:

۱- جلگه « ایسوس » کنار دریای مدیترانه قرار دارد - مترجم.

هنوز از دو بیماری درست بهبود نیافته بود با سران سپاه صحبت کرد و گفت: به طوری که ملاحظه می کنید شما نه راه رفتن دارید و نه راه بازگشت.

من نمی گویم که کسی غفلت کرده و می بایست این واقعه اتفاق نیفتد، بلکه این موضوع را ناشی از شئامت سرنوشت می دانم که مرا بیمار نمود. زیرا هرگاه من بیمار نمی شدم نسبت به وضع سپاه بیشتر دقت می کردم و نمی گذاشتم که این طور بدون اینکه خبری به ما برسد، ما یک مرتبه محاصره بشویم.

شاید هم سلامتی من در این موضع اثری نداشت و در هر حال، واقعه ایست که اتفاق افتاده و ابراز تأثر بدون فایده است و ما باید در فکر چاره باشیم.

بعد اسکندر دست خود را به طرف شمال دراز کرد و گفت: نگاه کنید این کوه است... و آنگاه دست را به طرف راست جنوب دراز نمود و گفت: این هم دریا می باشد و بین کوه و دریا فاصله ای کم وجود دارد و شما باید از این مسافت کوتاه استفاده نمایید.

در این منطقه باریک، ایران گرچه قشونی بزرگ دارد، ولی نمی تواند در این فضای تنگ از مجموع قشون خود استفاده کند. برای اینکه جا برای قرار گرفتن همه سربازان نیست (به طوری که خواهیم دید اسکندر این قسمت را اشتباه می کرد) و شما هرگاه با روش جنگی همیشگی خود مبادرت به جنگ نمایید امیدواری هست که از این محاصره نجات یابید.

بعد از اینکه جلسه شوری به هم خورد اسکندر تصمیم گرفت که نیروی خود را از همان راه که رفته بودند برگرداند و شبانه آنها را به حرکت درآورد و تا دو ساعت بعد از نیمه شب راه می پیمودند، و در آن موقع اسکندر گفت که سربازان توقف کنند و بخوابند و در طلوع بامداد از خواب بیدار شوند. آنجا که اسکندر قوای خود را متوقف کرد تنگه ای بود که بعد از عبور از آن وارد جلگه ای باریک موسوم به جلگه مصب رود «ایسوس» می شدند و در طلوع صبح سربازان را از خواب بیدار کردند.

و اما قوای ایران که در جلگه مصب رود «ایسوس» قرار داشت، عبارت بود از عده ای سربازان ایرانی، و قسمتی مهم از سربازان یونانی یعنی، یونانیهایی که در آسیای صغیر می زیستند و خود را ایرانی قلمداد می کردند.

طبعاً ایرانیان به مناسبت اینکه صدها سال اجداد آنها ساکن آسیای صغیر بودند، یونانیان مزبور را ایرانی می دانستند و آنها را به چشم هموطنان خود می نگریستند. بعضی از این یونانیها که در قرون قدیم از یونان کوچ کرده و ساکن آسیای صغیر شده بودند، به مناسبت ایرانی شدن، در کشور ایران به مقامات عالیه رسیدند. زیرا کورش پادشاه ایران و سردودمان هخامنشی عقیده داشت تمام مللی که زیر بیرق ایران زندگی می کنند، باید به چشم ایرانی نگریسته شوند تا اینکه رفته رفته، تفاوت قومیت بین آنها و ایرانیان اصیل از بین برود و همه ملتی واحد گردند.

این است که بعد از کورش، سایر سلاطین هخامنشی این رسم را حفظ کردند و یونانیهای آسیای صغیر را که در آغاز سلسله هخامنشی و بخصوص در دوره کورش و کمبوجیه، خیلی برای ایران اسباب زحمت شدند به چشم بیگانه نمی نگریستند و راه ترقی را به روی آنها سد نمی کردند و بازرگانان یونانی (یونانی آسیای صغیر) می توانستند آزادانه دارای ثروت شوند و هر یک از آنها که وارد خدمت سپاه می شدند در صورت دارا بودن لیاقت ترقی می کردند و دیده شد که بعضی از آنها به بالاترین درجات نظامی واصل گردیدند.

باری وقتی هوا روشن شد اسکندر امر کرد که واحدهای موسوم به «فالانژ» آرایش جنگی بگیرند.

بی فایده نیست که چند کلمه درباره «فالانژ» صحبت کنیم. زیرا مقدونی ها و یونانی ها (مقدونیه در یونان بود - مترجم) خیلی به «فالانژ» می بالیدند و در جنگها آن را عامل اصلی پیروزی می دانستند.

هر فالانژ در دوره اسکندر مرکب از یک هزار و پانصد و سی و شش سرباز بود

و در جنگ این سربازها به جوخه های هشت نفری تقسیم می شدند. ولی این جوخه های هشت نفری، کنار هم می ایستادند، به طوری که از مجموع آنها یک مربع و گاهی یک مربع مستطیل و زمانی یک دایره به وجود می آمد و سربازها را طوری مشق داده بودند که این مربع یا دایره که یک هزار و پانصد و سی و شش سرباز در آن بودند به هیئت اجتماع حرکت می کردند، و در عین حال طوری قدم برمی داشت که در همه وقت آرایش مربع شکل یا دایره وار آنها محفوظ بماند.

علت اینکه سربازان، مربع یا، دایره تشکیل می دادند و این آرایش چهارگوش یا مدور جنگی، به هیئت اجتماع حرکت می کرد، این بود که حریف از هر طرف که می آمد با شمشیر و نیزه سربازان مواجه شود و هرگز وضعی پیش نیاید که حریف بتواند از عقب به سربازها حمله کند.

وضع ایستادن جوخه ها در کنار هم، برای ایجاد مربع یا دایره، در دو ستون بود. یعنی دو ستون سرباز هر یک مرکب از چهار نفر پشت هم می ایستادند، به طوری که هر سرباز پشت سر جنگجوی دیگر قرار می گرفت و شما وقتی که از مقابل مربع یا دایره فالانژ عبور می کردید بدون انقطاع چهار نفر سرباز می دیدید که پشت هم ایستاده اند. سرباز اول (یعنی سرباز جلو) مسلح به شمشیر و نیزه کوتاه بود و سرباز دوم (عقب او) نیزه ای بلندتر داشت و نیزه سرباز سوم بلندتر بود و بالاخره نیزه سرباز چهارم، عقب سه سرباز دیگر، آنقدر طول داشت که درازای آن به شانزده قدم (اندکی زیاده تر از پنج متر) می رسید.

این موضوع هم دارای فایده جنگی خاصی بود، زیرا چون نیزه هر سرباز بلندتر از نیزه سرباز جلوی او به شمار می آمد تمام نیزه ها در صف جلو، در یک سطح قرار می گرفت و بنابراین هر چهار نفر یک مرتبه نیزه های خود را به حرکت درمی آوردند و حمله یا دفاع می نمودند. و اگر نفر اول از پا درمی آمد نفر دوم بود و اگر دومی از پا درمی آمد نفر سوم وجود داشت.

واضح تر بگوییم... فالانژ در میدان جنگ، وقتی آرایش مربع شکل یا مدور احراز می نمود مانند یک قلعه جنگی می شد که چهار حصار، یکی بعد از دیگری داشته باشد و این قلعه طوری به راه می افتاد که شکل مربع یا مدور برهم نمی خورد.

این فالانژ بعد از احراز آرایش جنگی مزبور واقعاً یک واحد جنگی مخوف می شد و مانند خارپشت که از همه طرف آن خار سر به در آورده از همه جهت این فالانژ تیر می بارید یا شمشیر و نیزه خارج می شد و حریف هر قدر می کوشید که آن را دور بزند و پشت سربازان سر به درآورد باز مواجه با تیر و شمشیر و نیزه می گردید.

ولی این قلعه جنگی مخوف یک عیب داشت و آن اینکه وقتی که شکافته می شد و سربازان حریف می توانستند یک ضلع مربع را از بین ببرند به ندرت اتفاق می افتاد که سه ضلع دیگر بتوانند با سرعت خود را جمع آوری نمایند و به جنگ، ادامه بدهند.

بلکه به محض شکافته شدن حصار، همین قدر که حریف زود می جنبید و از عقب به اضلاع دیگر حمله می نمود. مانند سپاهی که قلعه ای را اشغال کرده باشد، آرایش جنگی فالانژها را از بین می برد و به محض ورود می توانست بقیه سربازان را از پا درآورد یا اینکه وادار به تسلیم نماید.

بدین جهت هم فالانژ به قلاع جنگی قدیم شباهت داشت که تا دیوار آنها مقاومت می کرد قلعیان پایداری می نمودند و همین که دیوار فرو می ریخت مقاومت آنها به انتها می رسید.

راه شکافتن این قلعه جاندار این بود که به وسیله سوار نظام یا ارابه های جنگی بدان حمله ور شوند یا اینکه بین فالانژهای متعدد، فاصله بیندازند و هر یک را جداگانه از بین ببرند.

ایرانیان این آرایش جنگی را می شناختند و در جنگهایی که با یونانیها

کردند می دانستند که تاکتیک یونانیها چگونه است و به چه ترتیب باید فالانژ را از بین برد.

حمله به یک آرایش جنگی فالانژ که قصد مقاوت می داشت مشکل و مستلزم تلفات بود ولی، غیرممکن به شمار نمی آمد و ایرانیان در جنگهای گذشته، مکرر آرایش فالانژ یونانیان را از بین برده بودند.

ایرانیان دو دوره با یونانیان جنگیدند که دوره اول از طرف یونانیها به نام جنگ جهانی اول و دوره دیگر باز از طرف یونانیان به نام جنگ جهانی دوم خوانده شد و عنوان جنگ جهانی که ما در این قرن بیستم می شنویم تازگی ندارد، بلکه یونانیان قدیم این عنوان را برای دو دوره جنگ با ایرانیان انتخاب کرده بودند.

زیرا جهان آن روز را فقط یونان و ایران می دانستند و از جاهای دیگر بدون اطلاع بودند و حتی اسکندر با اینکه به هندوستان رسید، باز مطلع نشد که سرزمینی موسوم به چین و جنوب آفریقا وجود دارد و با اینکه بعدها هیئتی را برای اکتشاف، اطراف آفریقا فرستاد، از درون قاره مزبور بدون اطلاع بود. در تمام جنگها روش اسکندر این بود که بدو فالانژ را به حرکت درمی آورد و هرکجا که فالانژ از حرکت بازمی ماند، به سوار نظام خود امر می نمود که مبادرت به حمله کنند و جبهه حریف را بشکافند.

ولی آن روز صبح وقتی که چشم اسکندر از بالای یک بلندی به قشون ایران افتاد از بیم مرتعش شد و فرمانده نیروی دریایی خود را احضار کرد. زیرا درحالیکه قشون اسکندر در خشکی حرکت می نمود، سفاین جنگی وی نیز در امتداد ساحل پا به پای قشون حرکت می کردند.

اسکندر به فرمانده نیروی دریایی خود به نام « پارمن یو » گفت: وضع را چگونه می بینی؟

« پارمن یو » گفت: بسیار خطرناک است. زیرا این اندازه قشون که ما اکنون

مقابل خود داریم، به تنهایی سه برابر نیروی ماست و ممکن است ایرانی ها در پشت تپه ها که ما نمی توانیم بینیم قوایی دیگر داشته باشند.

تا نزدیک ظهر اسکندر از بیم شکست جرأت نکرد فرمان حمله را صادر کند و در آن موقع به فالانژ دستور حرکت را داد. ولی هنوز ساعتی از حرکت فالانژ نگذشته بود که از آنچه اسکندر می ترسید به وقوع پیوست و سوارنظام ایرانی حمله معروف خود را شروع کرد. این حمله چنان بود که سوارنظام با کمال سرعت اسب می تاخت و جلو می آمد و به محض وصول به خصم با تبرزین و شمشیرهای سنگین مخصوص سوارنظام، سربازان حریف را از پا درمی آورد و در صورتی که صفوف مقدم کشته می شدند، دسته های دیگر از عقب می رسیدند و با همان حد جلو می راندند تا اینکه جبهه خصم شکافته شود و دشمن آرایش جنگی خود را از دست بدهد.

فالانژ اسکندر در قبال سوارنظام ایرانی، قدری مقاومت کرد. اما نتوانست استقامت دائم نماید و در این وقت اسکندر که دید عنقریب شیرازه فالانژ گسیخته می شود به سوارنظام مقدونی فرمان حمله داد و گفت: بکوشید که از جناح راست ایرانیها بگذرید.

در جناح راست ایرانیها سربازان یونانی قرار داشتند، همان سربازانی که گفتیم گوشت و پوست آنان با نان ایران پروریده شده، پسر بعد از پدر ساکن آسیای صغیر بوده، خود را ایرانی می دانستند و به محض اینکه حمله سوارنظام اسکندر را دیدند و مشاهده کردند که سواران نزدیک می شوند جاخالی کردند و بدون اینکه شمشیری از غلاف درآید و نیزه ای به حرکت افتد چنان فرار کردند که تو پنداری مشتی موش هستند که در مقابل گربه می گریزند. ایرانیان مبهوت این منظره و خیانت بزرگ را می نگریستند و چون برای این فرار دسته جمعی نمی شد محملی دیگر فرض کرد ناگزیر قبول کردند که یونانیها عمداً خیانت نمودند. خشم طوری بر ایرانیان چیره شد که گارد جاوید (گارد مخصوص پادشاه

ایران) به طرف یونانیهای فراری شروع به تیراندازی کردند، ولی به مناسبت وسعت جبهه، تیرها به فراریان نمی رسید. این واقعه یک مرتبه جناح راست جبهه ایران را خالی کرد، باید متوجه بود این جناح راست به طوری که گفتیم روی تپه ها و دامنه های پایین کوه قرار گرفته بود و با فرار یونانیها، نه فقط جناح راست ایران خالی ماند بلکه، تمام آن مواضع مرتفع که برای تیراندازی به طرف پایین مانع می نمود، به دست سپاهیان اسکندر افتاد. و همین موضوع سبب شد که داریوش سوم، پادشاه ایران مجبور به عقب نشینی گردید.

مورخین یونانی راجع به این جنگ که به نام جنگ ایسوس، خوانده می شود می گویند که داریوش سوم خبط کرد که نیروی بزرگ خود را در این منطقه تنگ که یک طرف آن کوه و طرف دیگرش دریا بود گماشت. زیرا قوای زیاد او در این جبهه تنگ مانند کسی که در یک محفظه کوچک قرار گرفته باشد وسیله آزادی حرکت نداشت و نیز خبط کرد در این منطقه که قسمتی از آن تپه بود با اسکندر جنگید زیرا، چون سربازان اسکندر در پشت تپه ها قرار می گرفتند وی نمی توانست از نیروی تیراندازی خود علیه آنان استفاده کند.

ولی به دو نکته توجه ننمودند، اول اینکه داریوش سوم در تعقیب اسکندر بود، و اسکندر یک مرتبه مراجعت کرد و پیش بینی مراجعت ناگهانی او را نمی نمودند و گرنه داریوش سوم موافقت نمی نمود که در آن منطقه تنگ با اسکندر بجنگد.

دوم اینکه در سپاه ایران هیچکس نمی توانست پیش بینی کند که یونانی ها که خود را ایرانی جلوه می دادند، آن طور یک مرتبه خیانت کنند و جناح راست قوای ایران را خالی نمایند.

بعد از اینکه جناح راست قوای ایران با این خیانت غیر قابل تحمل خالی شد، ایرانیان، به اصطلاح امروز بین دو آتش قرار گرفتند و سفاین جنگی اسکندر از دریا، و نیرویی که تپه ها را گرفته بودند از طرف شمال به طرف آنها تیراندازی

می کردند.

هزیمت ناگهانی یونانی ها با آن وضع عجیب در روحیه بعضی از دسته ها هم بدون اثر نبود زیرا، آنها نمی توانستند فکر نمایند که یونانیان می گریزند، بلکه می اندیشیدند که فرمانده کل قوا بنا بر مصلحتی که بر آنها معلوم نیست فرمان عقب نشینی صادر کرده و قبل از اینکه حکم عقب نشینی به آنها واصل گردد به طرف عقب جبهه به راه افتادند.

یک عده تذکره نویس متملق هم که با اسکندر بودند این موضوع را به صورت نبوغ خارق العاده اسکندر جلوه دادند و امری را که برای ایرانی ها خیانت، و جهت اسکندر یک حادثه غیر منتظره بود، ناشی از استعداد خارق العاده نظامی او دانستند و چون اسکندر تا ظهر در بیم بود چه کند، گفتند که وی این پیروزی را با نقشه قبلی و پیش بینی هریک از حرکات ایرانیان به دست آورد و دلیلش هم این است که تا ظهر مشغول تهیه نقشه و جابجا کردن ساهپان بود. اگر بی طرفانه قضاوت شود در این مورد اسکندر فقط یک عمل برجسته انجام داد و آن اینکه، یک مرنبه مراجعت کرد و حوادث بعد را خیانت یونانیان به نفع اسکندر به وجود آورد.

باز مورخین یونانی برای تملق گفتن نسبت به اسکندر نوشته اند که داریوش سوم بعد از جنگ «ایسوس»، دیگر توقف نکرد مگر اینکه شط فرات را بین خود و اسکندر فاصله نمود. و این موضوع را هم ناشی از بیمی زیاد می دانند که اسکندر بعد از جنگ «ایسوس» در قلب داریوش سوم به وجود آورد.

در صورتی که عقب نشینی داریوش، تا آن طرف «فرات» امری طبیعی است. چون در سر راه جز جلگه مسطح و فاقد استحکامات و کوه چیزی نبود که داریوش سوم بتواند در آنجا برای جلوگیری از اسکندر یک جبهه محکم به وجود بیاورد.

ثانیاً بعد از جنگ «ایسوس» به مناسبت اینکه شیرازه قشون داریوش سوم

گسیخت، او محتاج به ایجاد یک ارتش جدید بود و این ارتش را نمی توانست به وجود بیاورد مگر در آن طرف، یعنی در مشرق فرات، و در بابل، که امروز به نام بین النهرین خوانده می شود.

عقب نشینی داریوش تا مشرق فرات یک عمل منطقی نظامی بوده زیرا، نه قشون داشت و نه در جلگه مسطح می توانست جلوی اسکندر را بگیرد. ولی در بابل هم قشون ایجاد می کرد و هم شط «فرات» را مانع بین خود و اسکندر قرار می داد.

حتی امروز که وسایل موتوریزه و تکمیل اسلوب پل سازی در جنگ، ارزش شطوط و رودخانه ها را از لحاظ جلوگیری از یک نیروی مهاجم، خیلی کم کرده، باز شطوط و رودهای بزرگ وسیله ای تقریباً خوب برای جلوگیری از یک قشون به شمار می آید.

و لذا داریوش سوم حق داشته که خود را به مشرق فرات برساند تا اینکه بتواند با اتکاء به شط مزبور، جلوی نیروی اسکندر را بگیرد. در اینکه داریوش سوم در جنگ ایسوس شکست خورد تردیدی وجود ندارد ولی باید علل را در نظر گرفت و همه را ناشی از نبوغ یک طرف و فتور طرف دیگر ندانست.

روز دیگر که روز به خاک سپردن جنازه ها بود اسکندر امر کرد که بعد از خاتمه مراسم مزبور که یونانیها و مقدونیها به طرز خاص انجام می دادند قشون او استراحت کنند ولی، روز قبل از آن پیش از اینکه جنازه ها به خاک سپرده شود به اسکندر خبر دادند که مقداری از خیمه های حریف دست نخورده باقی مانده و فرصت نکرده اند که آنها را جمع آوری نمایند.

اسکندر به طرف خیمه های مزبور روانه شد و مشاهده کرد که با فرشهای گرانبها مفروش گردیده اند و در دو خیمه سفره طعام گشوده شده و انواع غذاها روی سفره دیده می شود.

یکی از چیزهایی که خیلی سبب حیرت اسکندر گردید این بود که در یکی از

خیمه ها یک حمام از سنگ یشم دید. این حمام تزیینات زر و سیم داشت و به قدری آن را قشنگ ساخته بودند که اسکندر از تماشای آن سیر نمی گردید و تصمیم گرفت که در همان لگن بزرگ استحمام نماید.

دیگر از چیزهایی که در خیمه ها به دست آمد سه هزار تالان زر بود و اسکندر دستور داد که زرهای مزبور را بین سربازان و افسران وی تقسیم کنند و سه هزار تالان زر به پول آن زمان مبلغی مهم به شمار می آمد، برای اینکه مجموع تولیدات دکانهای زر در یونان در سال از هزار تالان تجاوز نمی کرد. اسکندر از خوردن طعامهایی که در خیمه های مزبور دید خودداری نمود و آنها را برای سربازان و افسران فرستاد. و در این موقع صدای شیونی به گوش او رسید و گفت: این شیون چیست؟

به او جواب دادند: این شیون مادر و زن داریوش می باشد و آنها نظر به اینکه سرپرست خود را از دست داده اند می نالند و تصور می نمایند که وی به قتل رسیده است.

اسکندر یکی از افسران خود را خواست و گفت: برو و از قول من به مادر و زوجه داریوش بگو که مشارالیه سالم است و مقتول نشده و آنها نباید شیون کنند.

صاحب منصب مزبور رفت و برگشت و گفت: خیال آنها از این حیث آسوده شد ولی، هنوز نگرانی دارند.

اسکندر پرسید: نگرانی آنها از چیست؟

فرستاده گفت: آنها نمی دانند که سرنوشت آینده آنها چه خواهد شد و با آنها چگونه رفتار خواهند کرد؟

اسکندر گفت: بروید و به آنها اطمینان بدهید که از این موقع تا روزی که من حیات دارم با آنها مطابق شئون و احتراماتی که سابقاً داشته اند رفتار خواهد گردید و هر نوع وسیله زندگی که در گذشته در دسترس آنها بوده در آینده نیز

برایشان فراهم خواهد گردید.

یکی از حضار پرسید: آیا هزینه آنها از طرف شما پرداخته می شود؟ اسکندر گفت: بلی، هزینه مادر و زن داریوش و حقوق و جیره خدمه آنها از خزینه من پرداخت خواهد گردید و همه خدمت گذارانی که تا امروز نزد آنها خدمت می کردند بعد از این هم باید به خدمت مشغول باشند.

آنگاه یکی دیگر از حاضرین پرسید: آیا خواجه سرایان هم در خدمت آنها باقی خواهند ماند؟

اسکندر در جواب گفت: بلی، خواجه سرایان هم در خدمت آنها باقی می مانند.

باید دانست که در آن موقع هنوز اخلاق اسکندر تغییر نکرده بود، ولی چند سال بعد، همین مرد مرتکب اعمالی شد که قلم از ذکر آنها شرم دارد. ولی تا وقتی که زوجه و مادر داریوش زنده بودند با آنها به احترام رفتار می کرد. گو اینکه به طوری که خواهد آمد زوجه داریوش که باردار بود هنگام وضع حمل، چند ماه بعد، زندگی را بدرود گفت ولی مادر داریوش سوم تا مدتی حیات داشت و به احترام می زیست.

اسکندر نه فقط بعد از واقعه ایسوس نسبت به مادر و زوجه داریوش سوم رعایت احترام را کرد بلکه قدغن اکید نمود که احترام همه خدمه که باقی مانده اند و بخصوص زنهای که در خدمت زوجه و مادر داریوش هستند باید رعایت گردد و یکی از سربازان که از این دستور سرپیچی کرد و به یکی از زنهای خدمه، اهانت نمود، بعد از ثبوت جرم اعدام گردید.

در شب، بعد از اینکه سرداران در خیمه اسکندر جمع شدند، شروع به نوشیدن شراب کردند ولی، وی از نوشیدن شراب خودداری کرد و در عوض به نوشتن خاطرات آن روز مشغول شد. (در آن وقت اسکندر بیست و یک سال داشت) و بعد از اینکه خاطرات روز را نوشت کتاب «اودیسه» تألیف هومر را به

دست گرفت و به خواندن مشغول گردید.

و به قول مورخین یونانی مثل اینکه می خواست بداند که اعمال آن روز او تا چه اندازه شباهت به اعمال قهرمانان کتاب « هومر » داشته است. حقیقت اینکه در آن روز، هیچ یک از اعمال اسکندر به قهرمانان « هومر » که همه راساً در جنگ شرکت می کردند شباهت نداشت و در جنگ ایسوس اسکندر تقریباً شمشیر از غلاف نکشید و دورادور وضع میدان جنگ را از نظر می گذرانید. (۱)

در آن شب با اینکه اسکندر از پیروزی جنگ آن روز مسرور بود نسبت به آینده دغدغه داشت. او فکر می کرد که داریوش سوم، هنگام عقب نشینی ممکن است که همه مخازن خواربار و علیق را از بین برده باشد که در این صورت وی چاره ندارد جز اینکه خط سیر خود را تغییر بدهد و به طرف شمال برود که بتواند برای سربازان، آذوقه، و جهت دواب، علیق تهیه نماید، لکن به طوری که خواهد آمد این طور نشد و داریوش سوم که عجله داشت زودتر خود را به بین النهرین کنونی برساند که بتواند یک قشون جدید در آنجا به وجود بیاورد

پانوش:

۱- در سطور قبل گفتیم که رودخانه « ایسوس » که جنگ اسکندر و داریوش سوم تقریباً در نزدیکی مصب آن روی داده، امروزه در ترکیه به نام « سیهان » خوانده می شود و این رودخانه از کوه های مرکزی ترکیه کنونی سرچشمه می گیرد و در خلیج « اذنه » وارد دریا می شود، و همین چند روز قبل، در ترکیه، سدی بزرگ که روی رود « سیهان » ساخته شده بود مفتوح گردید و بر اثر این سد یک دریاچه مصنوعی به وجود آمده که طول آن چهل و پنج کیلومتر است و می تواند هشتصد میلیون متر مکعب آب را ذخیره نماید.

مترجم در بعضی از تذکرها دیده که برخی از نویسندگان رودخانه ایسوس را با رود « قزل ایرماق » در ترکیه اشتباه کرده اند در صورتی که رود « قزل ایرماق » در شمال ترکیه جاری است و وارد دریای سیاه می شود نه در جنوب آن و جنگ « ایسوس » در جنوب ترکیه کنونی نزدیک دریا صورت گرفته و تذکره نویسان مزبور رودی را که در جنوب ترکیه جاری می باشد با رودی که در امتداد شمال حرکت می نماید سهو کرده اند. - مترجم.

فرصت نکرد که مخازن آذوقه و خواربار را از بین ببرد و در روزها و هفته های بعد اسکندر در سر راه خود، آذوقه و علیق به دست آورد.

از این موضوع گذشته نگرانی دیگر اسکندر ناشی از این بود که می دانست داریوش سوم به محض اینکه وارد بین النهرین (بابل آن زمان) شود یک قشون بزرگ گرد خواهد آورد و وی اگر بخواهد از این موضوع ممانعت کند چاره ندارد جز اینکه به سرعت حرکت بیفزاید و زودتر خود را به بابل برساند ولی، رؤسای قشون و سربازان او که خسته بودند می خواستند استراحت کنند و می گفتند حال که دیگر خطری در بین نیست بهتر آن است که اسکندر یکی دو هفته به سربازان و افسران مرخصی و استراحت بدهد که آنها تجدید قوا نمایند زیرا علاوه بر جنگ، راهپیمایی های روزهای قبل از جنگ، آنها را خسته کرده است.

زن ایرانی اسکندر

قدغن شدید اسکندر مبنی بر اینکه صاحب منصبان و سربازان ارتش او نباید نسبت به زنهای ایرانی که پس از رفتن داریوش اسیر شده اند، اهانت نمایند سبب اعتراض آنها شد.

و یکی از آنها گفت: مگر شما زیبایی این زنها را ندیده اید؟
اسکندر به تندی جواب داد: زیبایی آنها در من اثر ندارد.

این نظریه را صاحب منصبان و سربازان او نمی پذیرفتند و می اندیشیدند که برعکس، زیبایی زنهای مزبور، در آنها خیلی اثر می کند. ولی چون می دانستند که اسکندر در این قسمت سختگیر است جرأت تخطی نمی نمودند.

«هفاستیون» یکی از سرداران یونانی بیش از دیگران به اسکندر نزدیک بود و از بابت زنان خلق و خوی اسکندر را داشت، شاید هم معاشرت زیاد با اسکندر این تغییر را در او به وجود آورده بود. اما آنچه که مهم بود ارتباط فکری نزدیک این دو به یکدیگر بود و همین امر موجب می شد صاحب منصبان و سربازان اسکندر دچار ترس و وحشت شده و بر روی بسیاری از تمایلات و خواسته های غیر اخلاقی خود سرپوش گذارند. با این وصف گاه مواردی بروز می کرد که برای مدتی در پرده استتار باقی می ماند لیکن به محض برملا شدن آن، افراد خاطی احضار و به مجازات سخت می رسیدند.

چه بسا که شایعات عدم تمایل اسکندر به زنان به خاطر همین مسئله از

سوی مخالفان او به ویژه صاحب منصبان و سربازان ورد زبانها گشته و حتی در تاریخ ثبت شده است. راجع به این موضوع ما می توانیم از روی حدس و فرض، نظریه ای ابراز کنیم. ولی تاریخ می گوید که وقتی هفاستیون از اسکندر دور شد، باز وی نسبت به زنها بدون تمایل بود. لذا می توان گفت که عدم تمایل اسکندر نسبت به زنها یک امر فطری بوده است.

فرمانی که اسکندر برای « پارمن یو » فرمانده نیروی دریایی صادر کرده نشان می دهد که وی برای زنها قایل به احترام بود.

در آن فرمان که چند نفر که با اسکندر بوده اند آن را در تواریخ خود ذکر کرده اند، اسکندر به « پارمن یو » می گوید:

« شنیده ام دو نفر از صاحب منصبان شما نسبت به یک زن اهانت کرده اند و به محض ثبوت گناه آنها را به قتل برسانید زیرا مردانی این چنین که حرمت زنها را نگاه نمی دارند چون حیوان هستند ».

در همان فرمان باز می گوید:

« زنی که مورد اهانت قرار گرفته و زوجه یکی از صاحب منصبانی است که شوهرش متحد ماست و زوجه یک متحد، اعم از اینکه آفریقایی یا آسیایی باشد باید محترم شمرده شود ».

در قشون اسکندر سرداران سالخورده اصلاً وجود نداشتند و پیرترین سرداران او مثل « پارمن یو » چهل و پنج ساله بود. علت عدم وجود سرداران سربازان سالخورده در قشون اسکندر ناشی از این به شمار می آمد که سکنه مقدونیه رسم داشتند و جوانها را در سن پانزده یا شانزده سالگی زن می دادند. همچنین جوانها در سن پانزده یا شانزده سالگی وارد قشون می شدند و یک سرباز بیست و پنج ساله یک سرباز قدیمی بود که ده سال سابقه خدمت جنگی داشت.

به همین جهت نوه پارمن یو (پسر پسر او) در قشون اسکندر با سمت

سربازی خدمت می کرد و این موضوع سبب گردیده که بعضی از تذکره نویسان پارمن یو را مردی هشتاد و نود ساله تصور کرده اند و توجه ننموده اند که در مقدونیه ازدواج، خیلی زود صورت می گرفت.

پارمن یو اصرار داشت که اسکندر زن بگیرد و می گفت: اکنون شش سال از موقع زن گرفتن شما گذشته است و شما باید زن بگیرید تا اینکه دارای جانشین شوید.

بر اثر اصرار پارمن یو بالاخره اسکندر «برسین» را به زنی، ولی مطابق رسم آن زمان، یعنی به کنیزی گرفت.

«برسین» دختری از خانواده نجبای ایرانی محسوب می شد و تحصیلات یونانی داشت و قبل از اسکندر شوهر اختیار کرده بود. ولی شوهر او در جنگ کشته شد و از حیث سن، چند سال بزرگتر از اسکندر به شمار می آمد.

«برسین» به مناسبت اینکه بزرگتر از اسکندر بود هرگاه می خواست که در وی نفوذ داشته باشد می توانست ولی، او علاقه به ایجاد نفوذ در اسکندر نداشت و بیشتر اوقات را تنها در خیمه خویش با زنهای خدمتکار به سر می برد و اسکندر مکرر به دوستان خود گفته بود از اینکه زنی با من هست ناراحت هستم. ولی پارمن یو اصرار می کند که من دارای زن باشم و می گوید هرگاه شما زن نداشته باشید صحت مزاج بلکه صحت فکر شما متزلزل می شود.

برسین که گفتیم تحصیلات یونانی داشت از سواد برخوردار بود و او نیز مثل عده ای دیگر تا زمانی که با اسکندر به سر می برد خاطراتی از آن مسافرت نوشته که قسمتهایی از آن در کتب دیگران باقی مانده است و می گوید اسکندر بعد از اینکه چاپار نامه می آورد از خواندن نامه دو نفر تبسم می کرد. یکی نامه «ارسطو» و دیگری نامه «آنتی پاتر» حکمران نظامی مقدونیه که بعد از عزیمت اسکندر حکمرانی آن کشور را داشت.

اسکندر در موقع راهپیمایی جز هنگامی که باران می بارید چتر بر سر نمی

گرفت و از آفتاب نمی هراسید، وی عادت داشت که به وسیله اسب خود موسوم به «بوسفال» هنگام راهپیمایی از یک واحد به واحد دیگر می رفت و با سربازها حرف می زد و گاهی از سربازها تیر و کمان می گرفت و نشانه زنی می نمود. هنگامی که بر سر حال بود درون ارابه می نشست و اسبهای سه گانه یا چهارگانه آن را با سرعت بسیار به حرکت درمی آورد و از این کار لذتی عظیم می برد و وقتی ارابه نگاه می داشت صورتش از فرط هیجان سرخ رنگ به نظر می رسید.

با اینکه برسین نمی خواست که در اسکندر نفوذ پیدا کند، معهذا در آن مرد دارای اثری بسیار شد و این تأثیر به قدری بود که اسکندر را با سربازان و سرداران او هم رأی نمود و در ساحل دریای روم متوقف کرد تا اینکه بتواند بیشتر از معاشرت با برسین استفاده نماید. دو عامل سبب شد که برسین در اسکندر نفوذ نماید اول اینکه نخستین عشق او محسوب می گردید و قبل از برسین اسکندر با هیچ زن معاشرت نکرده بود. دوم اینکه برسین یک زن ایرانی، یعنی مشرق زمینی به شمار می آمد، و مانند همه مشرق زمینی ها احساسات در وجودش بر چیزهای دیگر می چربید.

اسکندر قبل از اینکه با برسین ازدواج کند فقط مادر خود «اولمپیا» و زنهای یونانی و مقدونی را که با مادرش دوست بودند می شناخت.

واضح است که بین یک مادر و پسر، شناسایی معرفه‌الروحي آن طور که بین یک زن و شوهر، انجام می گیرد حاصل نمی شود. معهذا، اسکندر دریافته بود که زنهای یونانی و مقدونی، همه خونسرد هستند و در زندگی، عقل به چیزهای دیگر آنها غلبه دارد. او آرزومند بود که زنی مانند دختران افسانه پیدا کند و این زن در یونان یافت نمی شد.

وقتی برسین را شناخت و دریافت که آن زن مشرق زمینی سراپا احساسات است متوجه شد آن را که می خواسته یافته، و به سرداران جوان خود می گفت

هرگاه بخواهید زن بگیرید یک زن مشرق زمینی را برای همسری انتخاب کنید زیرا، زنهای یونانی با مغز خود زندگی می کنند در صورتی که زنهای مشرق زمین با قلب خویش به حیات ادامه می دهند.

به اسکندر گزارش داده بودند که برسین دارای یک جعبه می باشد که در آن زهری خطرناک وجود دارد و این جعبه را از انظار همه پنهان می کند.

اسکندر از این گزارش حیرت کرد و گفت که زهر را در جعبه جا نمی دهند ولی، دیگران گفتند که اگر این جعبه محتوی زهر نیست برای چه برسین آن را به کسی نشان نمی دهد. حتی شبها در نور چراغ جعبه را نمی گشاید و فقط هنگامی که مهتاب بر خمیه او می تابد جعبه را می گشاید و درون آن را از نظر می گذراند و این موضوع را بعضی از خدمه که سرزده وارد خیمه برسین شده اند دیده اند.

اسکندر شبی از برسین پرسید: آیا راست است که شما زهری را در جعبه ای پنهان کرده اید و آن را به هیچ کس نشان نمی دهید؟

از شنیدن این حرف برسین شرمنده و گلگون شد و سوء ظن اسکندر زیادتیر گردید و اصرار نمود که باید این جعبه را مشاهده کنم.

برسین گفت: جاسوسان به شما دروغ گفته اند و در این جعبه زهر نیست ولی چیزی در آن است که برای عشق ما بدتر از زهر می باشد.

اسکندر گفت: در هر صورت من باید این جعبه را ببینم.

و برسین برخاست و در همان خیمه از اثاث خصوصی خود جعبه ای را بیرون آورد و مقابل اسکندر گشود و گفت: ملاحظه کنید.

اسکندر دید بازوبندی است به شکل مار و از زینت آلات زنانه که وقتی آن را دور بازو پیچیدند یعنی، دست را وارد آن کردند بدان می ماند که ماری دور بازو پیچیده شده باشد. اسکندر از مشاهده زیور مزبور به شکل مار حیرت کرد و آن را برداشت و دید که روی تنه مار اسم شوهر سابق برسین نقش شده است.

زبور را بدو داد و گفت: برای چه این را پنهان کردید؟
برسین گفت: برای اینکه اگر به شما نشان می دادم شما تصور می کردید که
من هنوز عاشق شوهر اول خود هستم، در صورتی که چنین نیست و من فقط از
روی حقشناسی یاد او را به خاطر دارم و حقشناسی غیر از عشق می باشد و
بدین ترتیب سوء ظنی که بر اسکندر چیره گردیده بود رفع شد.



اسکندر کنار دریای روم آنقدر توقف کرد تا اینکه زمستان رسید و موقع
حرکت قشون و جنگ سپری گردید.

اسکندر اوقات خود را بدین ترتیب می گذرانید که گاهی ماهی صید می کرد
و زمانی کنار دریا می نشست و به تماشای سفاین و زورقهایی که از مقابل او می
گذشتند مشغول می شد و وقتی روی برمی گردانید، می دید در جاده ای که به
موازات ساحل به وجود آمده کاروانیان عبور می کنند و در پرتو آفتاب مطبوع
زمستان به خوانندگی اشتغال دارند.

گاهی به اطرافیان می گفت: نگاه کنید که مشرق زمین چقدر با مملکت ما
فرق دارد. ما به محض اینکه از حدود شهرهای خود می گذریم وارد منطقه
وحشیان می شویم، در صورتی که اینجا هر قدر شما در داخل اراضی جلو بروید
شهر و قریه می بینید و بعضی از این شهرها مسبوق به صدها سال قبل از این
هستند.

زمانی به طرف نهادهای آب که از کوه های پر از آب، جاری بود اشاره می کرد
و می گفت: با اینکه زمستان است طراوت این هوا و منظره، چون فصل بهار می
باشد و اگر من اختیار می داشتم که در نقطه ای سکونت کنم همه عمر را در
اینجا به سر می بردم.

اینجا که در این کشور زندگی می کنند چون محیط غم آور کشور ما را ندیده

اند قدر مملکت خود را نمی دانند و اطلاع ندارند سرزمین آنها، زیباترین خاک می باشد که خدایان نبوغ به بشر اعطا، نموده اند.

آنها از اینجا (اشاره به زمین) خاک رس برمی دارند و کوزه می سازند و از آنجا (اشاره به کوه ها) الوار درختها را به دست می آورند و با آن کشتیها در کارگاه های آنان به اتمام می رسد.

حتی آن کوه سنگلاخ که درخت ندارد و از دور دیده می شود بدون فایده نیست زیرا، مردم این سامان از آنجا آهک جهت ساختمان منازل خویش تحصیل می نمایند.

و معلم من ارسطو می گوید که در زندگی نباید متکی به اوهام بود بلکه فقط باید به نیروها یا موجودات طبیعت اتکا داشت زیرا فقط نیروها و موجودات طبیعت، بدون چون و چرا وجود دارد و در طبیعت نیز، هیچ نیرو و شیئی، جز برای مصلحتی مخصوص موجود نیست و اگر سنگهای یک کوه بدون درخت یا خاکهای یک بیابان خشک و لم یزرع، در نظر ما بدون فایده جلوه می کند از این جهت است که هنوز به منافع آنها پی نبرده ایم.

نمایندگان داریوش سوم

درحالیکه اسکندر در ساحل دریای روم بود، از طرف داریوش سوم، نمایندگان وارد شدند و درخواست کردند که اسکندر را ملاقات نمایند و نامه داریوش را به او برسانند.

اسکندر آنها را پذیرفت و مهر از نامه برگرفت و دید داریوش سوم به او پیشنهاد کرده است که صلح کند و به کشور خود برگردد بدون اینکه در زمان توقف و هنگام بازگشت آسیبی به آسیای صغیر برساند.

اسکندر در جواب داریوش، نامه ای نوشت که این مضمون را داشت:

« در جنگ ایسوس، خدایان اقتضا کردند که من فاتح گردم و در صورتی که شما خواهان صلح هستید خود بیايید و درخواست صلح نمایید، مشروط بر اینکه مرا به عنوان شهریار آسیا بشناسید.»

بدیهی است که این شرط را داریوش نمی پذیرفت و لذا حدس می زدند که جنگهای دیگر در پیش می باشد.

بهار سال ۳۳۱ قبل از میلاد

در بهار سال ۳۳۱ قبل از میلاد اسکندر در شهر صعور مجلس مشاوره آراست و از سرداران سپاه خواست که نظریه خویش را در خصوص اینکه باید به طرف شرق جلو رفت یا مراجعت کرد بیان نمایند.

اکثر سرداران گفتند مناطقی که ما تاکنون تصرف کرده ایم هشت یا نه برابر خاک مقدونیه است و هرگاه از این جلوتر برویم، معلوم نیست که آیا به مناطق مسکون خواهیم رسید یا کشورهای غیرمسکون؟ ولی گرچه بابل که پیش است، ولی ما از وضع بابل اطلاعی نداریم.

می گویند که ایران در مشرق بابل واقع شده، اما وضع ایران بکلی بر ما مجهول می باشد و ما هیچ نقشه ای برای راهپیمایی در ایران تهیه نکرده ایم و ممکن است، اصلاً وجود نداشته باشد.

تنها اطلاعی که ما درباره اوضاع ایران داریم، تواریخی است که «هرودوت» تقریباً سیصد و پنجاه سال قبل از این راجع به اوضاع ایران نوشته، ولی از آن کتابها، نمی توان به وضع جاده ها و شهرها و کوه ها پی برد.

یگانه نقشه ای که وضع جغرافیایی ایران را به ما معرفی می کند نقشه ایست که «هکاتالوس» راجع به دنیا کشیده، ولی این نقشه آنقدر جنبه عمومی ندارد که در آن، نمی توان فهمید که آیا فلان منطقه با منطقه دیگر یک صد فرسنگ فاصله دارد یا هزار فرسنگ، و حرکت ما به طرف مشرق، با مقتضیاتی این چنین،

یک نوع جنون است زیرا، ما چون نابینایانی خواهیم بود که می خواهند به جنگ افراد بینا بروند و تازه اگر از این جنگ سودی نصیب ما می گردید شاید به امید تحصیل سود خود را در خطر می انداختیم.

اما متأسفانه احتمال تحصیل سود در بین نیست و در عوض خطر، در هر قدم سر راه ماست.

معلوم نیست که اسکندر به سرداران مزبور چه جواب داد. زیرا از پاسخ او اطلاعی در دست نداریم ولی، گویا مخالفت کرد یعنی از حرکت، به سوی مشرق طرفداری نمود. و دلیلش هم این است که نظریه او پیشرفت حاصل کرد و سپاه به طرف مشرق به راه افتاد.

هنگام حرکت به مشرق، اسکندر، عده ای مترجم و کشتی ساز و صنعتگران دیگر را با خود از « صعور » برد که شاید در راه به وجود آنها احتیاج پیدا کند.

وقتی سپاه اسکندر به راه افتاد از یک دشت گرم راهپیمایی را آغاز نمود. در طرفین جاده، گرمای شدید هوا علفها را از بین برده، برای چهارپایان چیزی باقی نگذاشته بود و وقتی به قراء و قصبات می رسیدند نمی توانستند برای سربازان آذوقه به دست بیاورند.

مشاهده دشتهای وسیع لم یزرع و خشک سربازان، بخصوص سربازان جدید را می ترسانید و می گفتند ما نمی دانیم که منظور اسکندر از اینکه ما را از این طرف می بَرَد چیست؟

سربازان قدیمی که خود را مطلع تر جلوه می دادند می گفتند منظور اسکندر این است که یک گنج به دست بیاورد و به جنگ خاتمه بدهد.

اسکندر عده ای از سربازان را برای اکتشاف جلو می فرستاد که بروند و ببینند اوضاع جلو از چه قرار است و آنها می رفتند و مراجعت می کردند و می گفتند در جلو غیر از دشتهای خشک و لم یزرع غیر از این دشت، که اینک در آن هستیم ندیدیم.

آن وقت سربازان زیادتر به وحشت می افتادند و با بیم از خود می پرسیدند اینجا کجاست؟... آیا پایان جهان همین نقطه می باشد؟ و مگر نه این است که می گویند پایان دنیا منطقه ای است که در آن، انسان ذی حیات دیگر وجود ندارد. اینجا هم انسان و جانور نیست و فقط گاهی سوسماری کوچک از وسط رمل و ماسه سر به در می آورند و قدری با زبان خود اشاراتی به سربازان می کردند و آنگاه ناپدید می شدند.

یک روز، به یک دسته از سکنه بومی که با شتر حرکت می کردند رسیدند و از آنها پرسیدند رود بزرگ که در این صفحات جاری است کجا می باشد؟ آنها انگشت را به طرف مشرق دراز کردند و گفتند که رود بزرگ آنجاست. ولی بعد از آن رود، یک شط دیگر هم وجود دارد که اولی « فرات » و دومی « دجله » خوانده می شود.

و روزی که فرات از دور به نظر سربازان رسید بسیار مشعوف شدند زیرا، اندیشیدند که دوره راهپیمایی آنها در وسط دشتهای خشک و لم یزرع به سر آمده است.



اینک موقعی است که یک اشتباه دیگر تصحیح شود و آن اینکه برخی از تذکره نویسان نوشته اند که وقتی اسکندر به شط فرات رسید، مستقیم به طرف دجله رفت، در صورتی که چنین نیست.

اسکندر بعد از اینکه از فرات گذشت، به جای اینکه مستقیم سربازان خود را به طرف دجله ببرد آنها را به طرف شمال شرقی برد و همه کسانی که خاطرات خود را نوشته اند در این قسمت متفق القول می باشند و معلوم نیست که این اشتباه از کجا برای بعضی از تذکره نویسان پیدا شده است.

ظاهراً این طور فکر کرده اند که اسکندر بعد از اینکه از فرات عبور کرد لابد

می بایست به طرف دجله برود. در صورتی که اسکندر سربازان خود را به طرف شمال شرقی راهنمایی کرد و همه در خاطرات خویش می گویند: به جایی رسیدیم که رنگ زمین تغییر نمود و قرمز رنگ شد، **(خود نویسنده این منطقه را در بین النهرین دیده ام - هارولد لمب)** حتی وضع ساختمان قراء طوری دیگر شد.

تا آن موقع سربازان اسکندر از کنار قرائی عبور می کردند که سقف آنها مسطح بود و بعد وارد منطقه ای شدند که سقف خانه های قریه چون گنبد به نظر می رسید.

مدتی اسکندر سربازان خود را از این منطقه که کوهستانی بود عبور داد و در تمام مدت به طرف شمال حرکت می کرد و بعد آنها را متمایل به شرق نمود و از بالای کوه ها فرود آمدند و وارد منطقه ای خنک شدند که جویهای آب در آن جریان داشت.

بعضی از سربازان قدیمی هنگام عبور از آن کوه ها به سربازان جوان می گفتند که این کوه ها که می بینید کوه قاف است و این دشت که در طرف مشرق دیده می شود ماوراء کوه قاف و آخر دنیا می باشد.

بعد از اینکه از کوه فرود آمد در یک دشت وسیع چشم آنها به یک رود عظیم افتاد که آبهای خاکستری داشت و گفته شد که شط مزبور دجله می باشد و اسکندر سربازان خود را از دجله گذرانید.

ولی با سپاه ایران برخورد نکرد زیرا سپاه ایران انتظار اسکندر را در مشرق دجله داشتند و وی به طوری که گفتیم به طرف شمال حرکت نمود. همان شب که از دجله عبور کردند ماه گرفت و فضا تاریک شد.

سربازان فنیقی که در قشون اسکندر بودند گفتند که تاریک شدن ماه دلیل بر این است که ما به سرزمین بانوی جهان زیر زمین (بانوی ظلمات) نزدیک شده ایم. و این بانو که فرمانروای منطقه نهرین یعنی منطقه فرات و دجله می باشد بر

سه چیز دیگر هم حکومت می کند اول بر آسمان، دوم بر زمین، سوم بر دنیای زیرزمینی ظلمات.

زیرا سربازان فنیقی برخلاف سربازان یونانی موهوم پرست و خرافی بودند و از اینکه خود را دور از وطن می دیدند سخت می ترسیدند. از آن پس سربازان اسکندر در طول رودخانه دجله به طرف جنوب رفتند و طولی نکشید که به یک دشت پر از ماسه رسیدند.

در آن دشت ماسه به قدری زیاد بود که مانند کوه های کم ارتفاع روی هم انباشته می گردید و وقتی چشم یونانی ها به آن ماسه ها افتاد گفتند یاللعجب، اینجا که دریا وجود ندارد که ماسه ها این طور جمع شده اند و یکی از خردمندان آنها گفت: این ماسه ها که می بینید بر اثر این شط که ما از کنار آن عبور می نمایم به وجود آمده و وقتی آب شط بالا می آید، ماسه ها را که درون آب است ته نشین می کند و در نتیجه، این وضع که مشاهده می کنید ایجاد می گردد.

بعد از اینکه از دشت ماسه زار عبور کردند به منطقه ای دیگر رسیدند که در آن گاوهای نر فراوان به نظر می رسید. از مشاهده گاوهای مزبور هم یونانیان حیرت کردند و پیران آنها (یعنی سربازانی که نسبت به دیگران پیرتر بودند) گفتند که اینها در گذشته انسان بوده اند و بانوی ظلمات آنها را بدین شکل که می بینید درآورده و بیم آن می رود که ما را هم که بدون اجازه وارد این سرزمین گردیده ایم به شکل این جانوران درآورد و این حرف را سربازان جوان باور می کردند.

طلایه که جلو رفته بود مراجعت کرد و گفت: ما به یک شهر رسیدیم که در مدخل آن چیزهایی مخوف وجود داشت.

پرسیدند: آن چیزها چه بود؟

سربازان طلایه گفتند: ما شهری را دیدیم که در طرفین دروازه آن جانورانی

بودند بالدار، ولی سرشان چون سر انسان می نمود و کلاه هایی چون کلاه بزرگان بر سر داشتند.

از آنها سؤال شد که آیا آنجا شهر «بانوی ظلمات» بود؟

سربازان جواب دادند: ما نمی دانیم چه نام داشت و همین قدر که دیدیم این جانوران بالدار در طرفین شهر هستند مراجعت کردیم.

پرسیده شد که آیا جانوران مزبور حرکت می کردند یا نه؟

سربازان طلایه جواب منفی دادند و گفتند: به نظر می رسید که جانوران مزبور از سنگ ساخته شده اند.

سربازان از این حرف قرین تفکر و حیرت شدند به طوری که موضوع به گوش اسکندر رسید و وی گفت: از جانورانی که با سنگ ساخته شده اند بیم نداشت به شما، بلکه از انسان بترسید. زیرا جانوران سنگی نخواهند توانست به طرف ما زوبین و تیر پرتاب نمایند و با نیزه و شمشیر و ارابه به ما حمله ور شوند.

وقتی بدان شهر رسیدند دیدند که شهر خالی از سکنه است و فقط معدودی سرباز و یک مشت خواجه سری در شهر وجود دارند. (۱)

در این شهر یکی از چیزهایی که به نظر سپاهیان اسکندر رسید یک قنات آب بود که آب آن از کوهی مجاور شهر می آمد و روز بعد وقتی از مقابل کوه مزبور گذشتند دیدند که روی تپه کوه پیکر انسانی بزرگ در سنگ نقر گردیده و مورخین سپاه اظهار داشتند که این نقوش، سلاطین قدیم آشور را نشان می دهد که روزی دارای قدرت فراوان بودند و اینک مدتی از مرگ آنها می گذرد. پس از عبور از کنار کوه مزبور، چشم آنها به جلگه ای افتاد که انبوهی سوار

پانویس:

۱- هارولد لمب نویسنده کتاب نمی گوید که این شهر چه نام داشته ولی طبق نشانیهایی که می دهد بعید نیت که شهر مزبور «الدور» امروزی بوده که در کنار دجله دیده می شود - مترجم.

نظام در آن مشغول حرکت بودند.

اسکندر یک دسته از افراد گارد خود را فرستاد که بروند و ببینند آنها که هستند و در صورت امکان از سکنه محلی درباره آنها تحقیق نمایند. عده مزبور رفتند و برگشتند و گفتند که اینها قسمتی از قوای داریوش هستند و به منزله طبرداران سپاه می باشند و قسمت اعظم سپاه در عقب است و به طوری که سکنه محلی اظهار می داشتند در بین آنها شماره سواران بیش از پیادگان می باشد.

وضع اراضی طوری بودند که قوای اسکندر در بلندی بود و سواران ایران در جلگه پایین.

اسکندر و سربازان او در همه عمر ندیده بودند که آن همه سوار در نقطه ای جمع گردند، ترس بر اسکندر و سربازان او چیره گردید و بلافاصله اسکندر دستور توقف داد.

اسکندر به دو جهت امر کرد که سربازان او توقف کنند اول اینکه استراحت نمایند و خستگی راهپیمایی از تن آنها بیرون برود و دیگر آنکه امیدوار بود که سربازان سوار ایرانی به طرف قرارگاه یونانیها حمله ور گردند تا اینکه یونانیان با استفاده از موضع بلند جایگاه خود به طرزی که مساعد به حال آنها باشد بجنگند. ولی سواران ایرانی به حيله اسکندر پی بردند و حمله ور نشدند.

روز جنگ در ساحل دجله

آن شب تا نزدیک نیمه شب سربازان اسکندر استراحت می کردند و بعد از نیمه شب وی دستور داد که به راه بیفتند و از سرزمینی که دارای علفهای بلند بود عبور کردند و وقتی که آفتاب دمید نزدیک قوای ایران رسیدند و آرایش جنگی احراز کردند. بدین ترتیب که قوای موسوم به فالانژ که شرح آن را دادیم مربع های خود را به وجود آوردند و در عقب آنها مهندسين منجنیق ها را نصب نمودند و پای هر منجنیق مقداری سنگ جمع آوری شد.

در آنجا که سربازان اسکندر آرایش جنگی احراز کردند قریه ای بود که مورخین یونانی اسم آن را « گوگاملا » نوشته اند. و چون مورخین یونانی عادت داشتند که اساس محلی را خیلی تغییر می دادند امروز برای ما تعیین وضع این قریه تقریباً امکان ندارد.

آن روز تا هنگام شب حریفان مقابل یکدیگر بودند و وقتی تاریکی فرا رسید وحشت یونانی ها زیادتر گردید.

آنها در روشنایی روز نمی توانستند به وسعت جبهه ایرانیان پی ببرند، اما بعد از تاریکی مشعل هایی که در جبهه ایرانیان افروخته گردید به آنها نشان داد که وسعت جبهه و شماره سپاهیان ایران بیش از آن است که تصور می کردند.

حتی پارمنیو که یکی از سرداران قدیمی سپاه بود به وحشت درآمد و به اسکندر گفت: چه باید بکنیم و در مقابل این سپاه عظیم تکلیف ما چیست؟ و آیا

بهتر این نیست که مبادرت به حمله نماییم؟

اسکندر گفت: اگر سپاه ایران خوابیده بودند و ما به آنها حمله می کردیم امیدی برای موفقیت داشتیم ولی می بینید که همه بیدار و در حال حاضر باش هستند و بنابراین باید منتظر روز بود و نیز اسکندر به پارمن یو گفت: فردا در زندگی ما قطعی ترین روز است زیرا در جنگ فردا معلوم خواهد شد که آیا فرمانروای آسیا مقدونیها هستند یا ایرانیان و اینک به سربازان بگوئید که هر طور می توانند استراحت نمایند تا اینکه روز بدمد.

اسکندر برای خواب به خیمه کوچک خود رفت، ولی نتوانست به خواب برود و قبل از اینکه روز بدمد عده ای از سرداران که مانند وی نمی توانستند بخوابند اطراف خیمه او را گرفتند.

ترس قلابهای نامریی خود را از بطن ظلمت به طرف سرداران اسکندر دراز کرده، آنها را در بر گرفته بود و هر چه می کوشیدند که به وسیله استدلال وحشت را در خود از بین ببرند، نمی توانستند. وقتی صبح شد اسکندر چون نتوانسته بود شب بخوابد از بی خوابی کسل می نمود. و همین که نور آفتاب بر تپه های مشرق تابید پارمن یو، دستور داد که سپاهیان صبحانه خود را صرف نمایند. در این وقت اسکندر که از فرط بیخوابی ناتوان شده بود قدری خوابید تا اینکه پارمن یو آمد و دو مرتبه صدایش زد: اسکندر... اسکندر...

اسکندر از خواب بیدار شد، و زرهی را که در جنگ ایسوس به دست آورده بود پوشید و یک کاسک سبک فلزی که فلز آن را صیقلی کرده بودند بر سر نهاد و از خیمه خارج گردید. اسب او موسوم به بوسفال را جلو کشیدند و وی سوار گردید. (۱)

مقدونیها بعد از روشنایی روز مانند شب قبل می ترسیدند. ترس آنها ناشی از این بود که می دانستند چاره ای ندارند جز اینکه کشته شوند یا اینکه بکشند. آنها از روی شجاعت قصد جلو رفتن نداشتند بلکه، از این جهت می خواستند

جلو بروند که امری از طرف اسکندر صادر گردیده بود و آنان می بایست اطاعت کنند.

اگر همه سربازان و افسران سپاه از اجرای این امر سرپیچی می کردند بدون شک یک سرباز و صاحب منصب جلو نمی رفت. ولی چون عده ای آماده برای اجرای فرمان بودند کسانی که نمی خواستند جلو بروند می ترسیدند که جبان قلمداد شوند و آبروی جنگی آنها بریزد زیرا، در میدان جنگ بدترین سرافکندها این است که کسی ترسو معرفی شود.

وقتی که مقداری از روز گذشت اسکندر که سوار بر بوسفال بود به اتفاق سوارنظام سنگین اسلحه به حرکت درآمد.

زیرا جنگ آغاز گردیده و ایرانیان مبادرت به حمله کرده بودند. موفقیت‌های اولیه بدون تردید با ایرانیان بود. در ساعات اول جنگ دو مرتبه از عقب سپاه اسکندر آمدند و از او کمک خواستند و بعد ایرانیان جناح چپ قشون اسکندر را با اینکه متکی به فالانژ بود شکافتند، در این موقع پارمن یو باز از اسکندر کمک خواست.

وحشتی بزرگ بر سرداران اسکندر مستولی شده بود زیرا وضع جنگ ثابت می کرد که قشون یونان به طور حتم شکست خواهد خورد. اما در این وقت یک واقعه غیرمنتظره پیش آمد و آن اینکه یک قسمت از سپاهیان که جزو یکی از

پانوش:

۱- وقتی ما این سطور را می خوانیم متأسف می شویم که چرا در خصوص این جنگ و اینکه آرایش سپاه ایران چگونه بوده و در شب و روز جنگ در سپاه ایران چه وقایعی اتفاق افتاده اطلاعاتی این طور دقیق نداریم. زیرا همه مدارک تاریخی بر اثر حوادث گوناگون از بین رفته و امروز فقط از روی گفته مورخین یونانی جسته و گریخته باید به وضع سپاه ایران در این جنگ پی ببریم. این یادآوری را از این جهت لازم دانستیم که خوانندگان حیرت نکنند که چرا درباره سپاه یونان این طور بسط کلام داده شده ولی درباره سپاه ایران چیزی نگفته ایم - مترجم.

اقلیتهای نژادی بودند و در قشون ایران پیکار می کردند، یک مرتبه جا خالی نمودند و این موضوع وضع جبهه ایران را دگرگون کرد و سواران سنگین اسلحه اسکندر که فضای خالی مزبور را دیدند بدانجا هجوم آوردند.

چه شد که این ستون از اقلیت نژادی که در سپاه ایران بودند جای خود را خالی کردند از نظر تاریخی بر ما معلوم نیست. ایران امپراطوری بزرگی بود که عده ای از ملل زیر بیرق آن زندگی می کردند و وجود اقلیتهای نژادی در قشون ایران امری غیرعادی به شمار نمی آمد.

این مرتبه دوم بود که ایرانیان خیانت دیدند و اگر این خیانت نمی بود به طور حتم در ساحل رود دجله سپاه ایران فاتح می گردید.

برای دومین مرتبه بر اثر این خیانت داریوش سوم مجبور به عقب نشینی شد، و عقب نشینی اول به طوری که دیدیم در جنگ ایسوس روی داد.

اگر داریوش سوم، بعد از این خیانت فوراً عقب نشینی نمی کرد با تمام ستاد خود دستگیر می گردید زیرا بر اثر تخلیه موضع مزبور داریوش و سپاه او بین یک ستون فالانژ و یک ستون سواران سنگین اسلحه یونانی قرار گرفتند.

این عقب نشینی که از نظر تاکتیکی لازم بود با توجه به خیانت مذکور در فوق سبب شد که در قسمتهای دیگر سپاه علامت فتور آشکار شد و بدین ترتیب اسکندر باز بر اثر یک حادثه غیرمنتظره دیگر که نه خود او و نه ایرانیان پیش بینی آن را نمی کردند فاتح گردید.

این جنگ با اینکه در منطقه « گوگاملا » روی داده در تاریخ به نام جنگ « اربل » یا « اربیل » خوانده شده و علت این است که مورخین ادوار بعد اسم « اربیل » را که قطعه ای در منطقه کوهستانی بود و شصت میل با « گوگاملا » فاصله داشت روی این جنگ گذاشتند.

ولی حقیقت غیرقابل تردید که در یادداشتهای همراهان اسکندر دیده می شود همان است که جنگ در منطقه « گوگاملا » روی داده نه « اربیل » و وضع

جنگ هم که در جلگه انجام یافته ثابت می کند در ارییل، یعنی یک منطقه کوهستانی وقوع نیافته است.

جنگ گوگاملا در مورخین ادوار بعد، به نام جنگ اربل، یا « ارییل » در تواریخ ثبت کرده اند از طرف مورخین یونانی، به اصطلاح امروز، وسیله بزرگ برای پروپاگاند شد.

آنها این جنگ را بزرگترین نمونه غلبه پیاده نظام بر سوارنظام دانستند و گفتند در جنگ مزبور، پیاده نظام قلیل مقدونی، می بایست در قبال سوارنظام کثیر ایرانی، از بین برود، برای اینکه جلگه گوگاملا مسطح بود و برای مانور سوارنظام ایرانی بهترین منطقه به شمار می آمد و دیگر نگفتند که چگونه یک مرتبه ارتش ایران خیانت دید.

مورخین قدیم یونان یک واقعه را که به نسبت نود و نه درصد ناشی از شانس بود به حساب نبوغ اسکندر و انضباط دقیق ارتش مقدونیه، و اهمیت و ارزش جنگی سربازان یونانی گذاشتند.

در صورتی که در ادوار بعد در همین منطقه یا منطقه مشابه آن چهار ارتش خارجی به دست سپاه ایران از بین رفت زیرا در آن چهار مورد، ایرانیان خیانت ندیدند و هربار، سوارنظام ایران قوای خارجی را در همین دشت معدوم کرد.

اول - « مارک آنتوان » عاشق معروف « کلئوپاترا » ملکه مصر در این منطقه با سپاه ایران برخورد کرد و سوارنظام ایرانی طوری شیرازه ارتش او را گسیخت که وی با زحمت فرار کرد و معدودی از واحدهای نظامی متواری خود را جمع آوری نمود و رفت.

دوم - یک ارتش رومی به فرماندهی « کراسوس » در جلگه سوریه که آن هم یک جلگه مسطح و شبیه به جلگه ساحل دجله بود با سوارنظام ایرانی برخورد کرد و ایرانیان با یک حمله طوری ارتش رومی را تار و مار کردند که بکلی سازمان ارتش و واحدهای آن از بین رفت و خود « کراسوس » سردار رومی نیز

کشته شد.

سوم - یک ارتش رومی دیگر به فرماندهی « والرین » امپراطور روم به دست سوارنظام ایرانی محو شد و ایرانیان خود « والرین » را هم اسیر کردند که اینک، وضع اسارت والرین در یکی از نقوش سنگی ایران مجسم گردیده است.

چهارم - یک ارتش رومی دیگر به فرماندهی « ژولین » امپراطور روم در همین جلگه گوگاملا واقع در ساحل دجله به دست سوارنظام ایران درهم شکسته شد و « ژولین » کوشید که بازمانده نیروی خود را عقب بنشاند ولی، در راه زندگی را بدرود گفت.

بیفایده نیست به عرض برسانیم که در همین منطقه، مدتی قبل از جنگهای اسکندر، یک ارتش یونانی به فرماندهی « گزنفون » به دست سوارنظام ایران درهم شکسته شد و « گزنفون » ده هزار نفر از سربازان پیاده خود را جمع آوری کرد و با سرعت مراجعت کرد.

و این عقب نشینی را مورخین یونانی بزرگ کرده اند و آن را یکی از مظاهر نبوغ نظامی یونانیان جلوه می دهند و می گویند: « گزنفون » با ده هزار سرباز از قلب خاک ایران مراجعت کرد بدون اینکه ایرانیان بتوانند جلوی آنها را بگیرند ولی، ایرانیان می دانستند که تعقیب یک مشّت سرباز فراری که ساز و برگ جنگی ندارد و در هیچ نقطه نمی تواند توقف کند از نظر نظامی بدون فایده می باشد. ایرانیان اطلاع داشتند که این عده یک روز قدرت توقف در نقطه ای را ندارند و بدون اینکه روی به عقب برگردانند، می بایست راه پیمایند تا اینکه به وطن خویش برسند و لذا آنان را به حال خود گذاشتند که فرار کنند، چون دیدند از نظر نظامی، فدا کردن یک عده سرباز، برای جلوگیری از آنها امری بدون منطق است، به هر حال، داریوش سوم عقب نشینی کرد ولی خیانت موصوف سبب گردید که عده ای از سربازان رشید ایران اسیر شدند و یک عده فیلهای زرهپوش و ارابه های جنگی به دست یونانیان افتاد. همچنین مقداری

پول زر که در قشون ایران بود عاید یونانیان شد ولی، اسکندر نمی دانست که داریوش سوم از کدام طرف عقب نشینی کرده است.

تا غروب آفتاب، اوقات اسکندر و سربازان او صرف جمع آوری غنائم شد و پس از آن باری دیگر شورای جنگی آراستند که چه کنند و آیا به طرف مشرق بروند یا به طرف جنوب؟

از اطلاعاتی که در روز جنگ به دست آمده معلوم شد که در طرف مشرق کوه هایی صعب العبور وجود دارد که گذشتن از آنها برای یونانیان خطرناک است. در آن کوه ها معبرهایی تنگ موجود است که یک عده هزار نفری می توانند جلوی یک ارتش یکصد هزار نفری را بگیرند.

لذا اسکندر به جای اینکه به طرف مشرق برود عازم جنوب شد. چون یک جاده بزرگ در طول شط دجله به طرف جنوب می رفت و راهپیمایی را سهل می کرد و ارا به ها و منجنیق یونانی بدون اشکال از آن می گذشتند. دیگر اینکه از روی قرائن، اسکندر حدس می زد که داریوش از آن طرف رفته، و گذشته از این دو موضوع، اسکندر شنیده بود که یکی از چهار پایتخت ایران که همانا «شوش» باشد طرف جنوب قرار گرفته است.

امپراطوری ایران به قدری وسعت داشت که در عهد هخامنشیان سلاطین ایرانی برای اینکه محیط بر اداره امور کشور باشند، هر چند، در یکی از پایتختهای چهارگانه به سر می بردند و یکی از بلاد مرکزی را «شوش» تشکیل می داد.

اسکندر که مجبور بود اموات را دفن کند و مجروحین را تحت معالجه قرار بدهد، پارمن یو را احضار کرد و بدو گفت که با یک عده از سربازان زبده و سالم که کمتر خسته شده اند، داریوش سوم را در امتداد جنوب تعقیب کنند و قدری بعد از غروب آفتاب پارمن یو به راه افتاد.

خود اسکندر و بقیه سربازان تا بعد از نیمه شب استراحت کردند و آنگاه به

راه افتادند و مدت چهل ساعت، ولی با اتراقهای موقتی برای رفع خستگی سربازان و دواب، شصت میل راه پیمودند تا اینکه به قطعه « اربیل » یا « اربل » در دامن کوه رسیدند.

اسکندر از بالای قلعه اربیل می توانست از روی گرد و خاک جاده ها ببیند که قسمتی از قوای داریوش به طرف جنوب و قسمتی دیگر به طرف مشرق روانه شده اند. وقتی که قوای اسکندر به اربیل رسید مشاهده کرد که در آنجا دو چیز از داریوش سوم باقی مانده، یکی اربه او و دیگری ترکش وی که هنوز مقداری تیر در آن به نظر می رسید.

در قلعه مزبور اسکندر سران سپاه خود را که شماره سربازان آن سی هزار نفر بودند جمع کرد و یک شورای جنگی آراست و از آنها نظر خواست. صحبت‌هایی که در جلسه مزبور به عمل آمد از این قرار بود: درست است که در جنگ گوگاملا قوای اسکندر توانست که قوای داریوش را شکست بدهد، ولی این جنگ از نظر نظامی دارای ارزش قطعی نیست.

داریوش سوم هم که در این جنگ شکست خورده برای ایجاد یک ارتش دیگر دچار اشکال نخواهد شد. زیرا ایران کشوری است وسیع که در هر ایالت آن می توان یک ارتش بزرگ به وجود آورد و داریوش سوم می تواند در سوزیان «خوزستان» یا در «پارس» یا در گرگان و سکستان «سیستان» ارتشهای نیرومند ایجاد کند و جلوی اسکندر را بگیرد.

تصرف خاک برای یک ارتش وقتی دارای ارزش می باشد که موفق گردد که ارتش حریف را نابود کند. و تا وقتی که داریوش سوم وجود دارد به هر نقطه که قدم بگذارد یک ارتش به وجود خواهد آورد. و سی هزار نفر سرباز اسکندر که در هر جنگ مقداری از آنها به تقلیل می روند، به فرض اینکه در زد و خورد های آینده فاتح شوند، آنقدر تقلیل خواهند یافت که ارزش جنگی خود را از دست خواهند داد. در حالیکه در این گفتگو بودند یکی از سرداران اسکندر گفت: ما با

انسان جنگ نداریم، بلکه با یک موجود مخوف افسانه ای می جنگیم که دارای صدها سر می باشد و هر یک از سرهای آن را که قطع کنند، سری دیگر به جای آن سبز می شود. و ما هرگز نخواهیم توانست آخرین سر این جانور را قطع نماییم.

سردار دیگر گفت: ما در کشور خود که بودیم تصور می کردیم که مقدونیه مملکتی عظیم است و اینک که وارد ایران شده ایم مشاهده می نمایم که هر ولایت از ولایت ایران یک مقدونیه است که در آن، داریوش سوم هر چه بخواهد از اسب و سرباز و سلاح و پول به دست خواهد آورد.

و فراموش ننمایید که ایرانیان از وطنپرست ترین ملل جهان هستند. و هنگامی که وطن خود را در خطر ببیند همه نفاقهای داخلی را کنار می گذارند و حد اعلای کمک مادی را به زمامداران کشور خواهند کرد تا اینکه آنها بتوانند در جنگ با خصم، از وسایل کافی برخوردار گردند.

تا امروز داریوش سوم به مناسبت خزائن و ذخایری که دارد نیازمند دیگران جهت پول نشده، ولی به محض اینکه احساس کند که محتاج پول است ایرانیان هر قدر که وی پول بخواهد به او خواهند داد.

ما در مقدونیه برای اینکه سلاح به دست بیاوریم باید به کشورهای مجاور مراجعه نماییم و مناطقی داریم که در آنجا نه فقط شمشیر و نیزه نمی توان ساخت بلکه برای ساختمان چوب یک تیر، چوب به دست نمی آید.

ولی هر یک از ایالات ایران از نظر فلاحی و صنعتی یک واحد غنی می باشد چون در هر ایالت به قدر کافی گندم و گوسفند برای آذوقه موجود است. و صنعتگران در هر ایالت وجود دارند که شمشیر و نیزه و سپر و تیر و کمان و گرز می سازند و در دسترس سربازان قرار می دهند.

بنابراین ما باید در خاک ایران خود را برای یک دوره جنگ پنجاه ساله بلکه یکصد ساله آماده نماییم، آن هم مشروط بر اینکه شماره سربازان ما برای ادامه

جنگ کافی باشد. زیرا اگر در هر جنگ فقط هزار سرباز ما تلف شود بعد از سی جنگ، حتی یک سرباز باقی نمی ماند و هم اکنون که شماره سربازان ما سی هزار نفر است، ارزش جنگی سپاه، به نسبت قابل ملاحظه ای کم شده و در جنگ اخیر فقط خدایان به داد ما رسیدند و در گوگاملا یک واحد نژادی از خارجیان که در ارتش ایران می جنگیدند به ولی نعمت خود خیانت کردند و الا محال بود که ما فاتح شویم.

بنابراین فقط به یک طریق ما می توانیم که امیدوار به تحصیل پیروزی باشیم و آن اینکه داریوش سوم از بین برود وگرنه تا روزی که داریوش سوم باقی است غلبه کردن ما بر این ملت وطنپرست و سربازان رشید ایرانی، جزو محالات می باشد.

ولی هنوز اسکندر نمی دانست که آیا داریوش به طرف جنوب رفته یا به طرف مشرق و آیا راه بابل را پیش گرفته یا راه شوش را (که هر دو به طرف جنوب بودند) یا اینکه عازم ایالات داخلی ایران شده است.

برای استنباط از این موضوع دو نفر از صاحب منصبان خود را به طرف شوش و بابل (که دو پایتخت از پایتختهای امپراطوری ایران بود) فرستاد و به آنها گفت: اولا تحقیق کنند که آیا داریوش به طرف این بلاد رفته یا نه و در صورتی که نرفته، تحقیق نمایید که آیا بلاد مزبور دارای نیروی تدافعی هست یا نه؟ آن دو رفتند و بلافاصله اسکندر به راه افتاد. یعنی منتظر مراقبت آن دو نشد و اندیشید که در راه به آنها خواهد رسید.

باغ های بابل « باغ های آسمانی »

عجله ای که وی برای حرکت به خرج داد ناشی از تصمیم شورای جنگی سرداران او بود.

زیرا در شورای مزبور گفته شد که هرگاه داریوش سوم فرصت به دست بیاورد که قوا بسیج کند محو سربازان و صاحب منصبان مقدونی در ایران حتمی است. و باید طوری سرعت عمل به خرج داد که داریوش سوم که در حال عقب نشینی است در هیچ منطقه فرصت نکند که برای ایجاد یک یا چند ارتش جدید اقدام نماید. منطقه عبور اسکندر برای وصول به بابل از دشت های ساحل دجله بود. دشتهای مزبور در آن عصر یکی از حاصل خیزترین نقاط جهان محسوب می گردید.

و به طوری که همراهان اسکندر در سفرنامه های خود نوشته اند در بابل «بین النهرین کنونی» آنقدر نخل بود که آنها در سراسر روز زیر سایه های نخل حرکت می کردند و علاوه بر درختهای خرما در آن منطقه درختهای مرکبات، بخصوص پرتقال و لیموترش به مقدار فراوان دیده می شد.

در بعضی از نقاط دجله آب مستقیم سوار اراضی می گردید و آن را مشروب می کرد و در بعضی از مناطق که آب سوار به اراضی نمی گردید، به وسیله چرخهای مخصوص از شط آب می کشیدند و به مزارع می رسانیدند. در بعضی از مناطق هم که مزارع با شط فاصله داشتند کانالهایی حفر شده بود که آب دجله

را به مزارع وصل می نمود.

با وجود گرمی هوا به مناسبت مجاورت دجله و وفور باغها و نخلستانها، مقدونیان از گرما معذب نبودند.

صاحب منصبی که به طرف بابل رفته بود مراجعت کرد و اطلاع داد که بابل فاقد وسیله دفاع است و چندی بعد صاحب منصبی که به شوش رفته بود نیز خبری شبیه به این گزارش آورد و گفت: شوش هم وسیله دفاع ندارد.

علت اینکه بابل و شوش بلادفاع شدند این بود که داریوش سوم صلاح ندانست که در این دو پایتخت مقاومت کند و بهتر آن دید که به طرف ایالات داخلی برود. زیرا فکر می کرد که هرگاه در بابل یا شوش مقاومت نماید در عقب خود چیزی نخواهد داشت که هنگام عقب نشینی بدان متکی باشد. و حال آنکه در ولایات داخلی ایران میدان عقب نشینی وسیع به نظر می رسید و هر قدر وی پیش می رفت باز در قفای او اراضی دیگری بود که می توانست خود را به آن زمینها برساند و هر قدر که فرصت اجازه می دهد، نیرو جمع آوری کند.

اسکندر و سربازان او وقتی نزدیک بابل رسیدند از عظمت شهر حیرت کردند و کاخهای مرتفع آن شهر آنها را قرین شگفت می نمود و وقتی نظر به طرف بالا می انداختند می دیدند تو گویی در آسمان باغهای بسیار به وجود آورده اند. زیرا شهر که در دامنه یک تپه مرتفع به وجود آمده بود به تبعیت آن تپه بالا می رفت و سکنه شهر به هر نسبت که در شیب تپه خانه و کاخ ساخته بودند، باغهایی نیز به وجود می آوردند.

بیش از همه برج معبدها به رنگهای طلایی و سفید و زمردی توجه سپاهیان اسکندر را جلب نمود. خاصه آنکه در طلوع آفتاب به آن منطقه رسیدند، و نور خورشید قبه های زرین قله برج معابد را متلالی می کرد.

پس از ورود به بابل، مقدونی ها طرز معماری عمارات را که شباهت به معماری یونانی نداشت به یکدیگر نشان می دادند و دو نفر مجسمه ساز معروف که با

سپاه اسکندر بودند در معابد گردش کردند که شاید مجسمه های انسان بیابند. ولی هیچ مجسمه نیافتند و هر چه دیدند مجسمه جانورانی عجیب بود که سری چون انسان و بالهایی چون عقاب و پاهایی مانند گاو یا جانوران دیگر داشتند. و هر بار که چشم یونانی ها به یکی از مجسمه های این جانوران عجیب و عظیم الجثه می افتاد می گفتند که این مجسمه بانوی ظلمات است.

از موضوع مجسمه ها گذشته، مسئله دیگر که توجه آنها را جلب کرد کتابخانه ای بود بزرگ که در آن خشتهایی از یک نوع خاک است اما پخته، را مشاهده کردند و دیدند روی آن خشتهها، تواریخ و قوانین قدیم بابل نقش کرده و حتی در بین خشتهها نوشته هایی دیدند که مربوط به زمان « نبوکد نصر » اعراب این پادشاه را بخت النصر می خوانند بود.

مقدونی ها دریافتند که سکنه بابل برای اینکه بتوانند از خنکی هوا بخصوص در موقع شب استفاده کنند حتی القوه عمارات خود را به شکل هرم و مرتفع ساخته اند، به طوری که هر طبقه فوقانی از طبقه تحتانی کوچکتر می باشد و اکثر عمارات مرتفع مزبور به دست غلامان ساخته شده و بعضی از عمارات حتی پانزده طبقه فوقانی آن استراحت می نمایند، در می یابند که هوا نسبت به سطح زمین خیلی خنک می باشد.

ارسطو به اسکندر گفته بود که بین النهرین منطقه ایست که در آن دو عامل حیات به مقدار زیاد یافت می شود یکی آفتاب و دیگری آب و لذا می توان گفت که در این منطقه رشد نباتات خیلی قوی است و سرداران و سربازان اسکندر هم مانند خود او این نکته را دریافتند و از سکنه محلی شنیدند که بعضی از غلات در بابل سالی دو مرتبه کشت و زرع می شود و هردو بار محصول فراوان می دهد. باغه ای آسمانی یا (باغه ای معلق) بابل در نظر همراهان اسکندر از اهرام مصر عجیب تر و جالب توجه تر آمد و گفتند اگر ما را به حال خود بگذارید حاضریم که بقیه عمر در همین جا به سر ببریم و در همین منطقه بمیریم.

به طوری که گفته شد در جنگ ایسوس (رودخانه ایسوس امروز در ترکیه موسوم به رود سیهان است) مادر و زوجه داریوش سوم اسیر شدند و زوجه داریوش باردار بود و قبل از اینکه اسکندر وارد بابل شود زن مزبور بر اثر وضع حمل غیرعادی زندگی را بدرود گفت.

وقتی خبر مرگ زن داریوش سوم را به اسکندر رسانیدند دستور داد که جنازه او را با مراسم تشییع رسمی به خاک سپرده شود و روی جنازه، بیرق ایران را قرار بدهند.

در روز مراسم تشییع، اسکندر روی کاسک درخشنده خود یک قطعه پارچه سیاه انداخت و درحالیکه شمشیر از نیام کشیده بود و نوک شمشیر متوجه زمین بود پیاده تا گورستان عقب جنازه رفت.

در آنجا به وی گفتند که زن داریوش سوم، چون دارای مذهب ایرانیان است طبق رسوم ایرانیان به خاک سپرده می شود و دیگر حضور اسکندر لزومی ندارد و وی باید برگردد. اسکندر مراجعت کرد و تقبل نمود که هزینه ساختمان قبر باشکوهی را برای او از جیب خود بپردازد.

در بابل اسکندر که می خواست به سرعت عقب داریوش برود هر چه را که جزو زواید (از لحاظ جنگی) بود به جا نهاد.

زنها و هنرپیشگان یونانی که در راه برای قشون نمایش می دادند، در بابل ماندند. همچنین تمام علایم جنگی که به دست اسکندر افتاد در بابل به ودیعه سپرده شد تا اینکه وی مراجعت نمود و گفت در صورتی که من کشته شدم دیگران که به جای من فرماندهی قشون را به عهده خواهند گرفت طبق صلاحدید خویش عمل خواهند کرد.

حتی در بابل هم اسکندر با سربازان خود گفت و شنود می کرد و با آنها غذا می خورد و سردارانش کما فی السابق او را به نام ساده اسکندر می خواندند. و در مواقع فراغت با وی شمشیربازی می نمودند و از او می بردند و مبلغ شرط

بندی را نقد از اسکندر می گرفتند.

در ایامی که اسکندر در بابل بود روزها در رود دجله استحمام می نمود و شبها در یکی از باغ های معلق بابل می نشست و عده ای از منجمین بابل را اطراف خود جمع می نمود و با آنها راجع به ستارگان صحبت می کرد و اساس ستاره ها را از آنها می پرسید و در خصوص خواص آنها و اینکه در سرنوشت بشر چه اثری دارند توضیح می خواست.

بالاخره روزی فرا رسید که اسکندر کارهای خود را در بابل به اتمام رسانید و خواست که از آنجا به راه بیفتد و داریوش سوم را تعقیب کند. قدری که از بابل دور شد صاحب منصبی را که به شوش فرستاده بود دید.

صاحب منصب مزبور سوار بر اسبی قوی راه می پیمود و وقتی به اسکندر رسید اظهار کرد که شوش بلادفاع است و در آنجا یک خزینه بزرگ موجود می باشد و آنهایی که متصدی خزینه هستند، چون می دانند که اسکندر نزدیک است، جرأت نمی کند که آن را از بین ببرند.

وقتی مقدونی ها به شوش رسیدند با تعجب دیدند که آن شهر شبیه به عمارات معروف « آکروپولیس » واقع در شهر آتن ساخته شده و نیز شنیدند که در فصول تابستان داریوش سوم، در آن شهر به سر می برده و هنگام زمستان که هوا در شوش سرد می شده به بابل منتقل می گردیده است.

در شهر شوش که غنیمت بزرگی نصیب مقدونی ها شد، اول خزینه آن شهر محتوی پنجاه هزار تالان زر و سیم یعنی معادل تولیدات معادن فلزات قیمتی مقدونیه در مدت پنجاه سال بود.

و دوم مجسمه های یونانی که تقریباً دو قرن قبل از این یکی از سلاطین هخامنشی، در جنگ با یونانیها از شهر آتن به ایران آورده بود و اسکندر مجسمه های مزبور را برای آتن پس فرستاد.

مقدونیها که خرافه پرست بودند، کشف این مجسمه ها را در آنجا و باز

گردانیدن به یونان به فال نیک گرفتند. وقتی اسکندر و سربازان او به شوش رسیدند (شوش در نقطه ای واقع در شمال اهواز کنونی قرار داشت) بحبوحه گرمای آن شهر بود و مقدونی ها از بیم آفتاب جرأت خروج از منازل را نداشتند، زیرا می ترسیدند که کباب شوند.

بعضی از نویسندگان مقدونی که با اسکندر بودند راجع به گرمای شوش در تابستان آن سال چیزهایی نوشته اند که گویا آمیخته به اغراق است. زیرا این نقطه هم اکنون در شمال اهواز کنونی هست و گرچه هوا در آنجا گرم می شود ولی، نه آن چنان که مقدونی ها در کتب خود ذکر کرده اند.

مثلاً نوشته اند که سوسمارها وقتی می خواستند از روی سنگفرش خیابانها عبور کنند کباب می شدند و ما همه اغذیه خود را بدون آتش می پختیم و کافی بود که گوشت را درون ظرفی مقابل آفتاب بگذاریم، تا اینکه کباب شود. این گونه نوشته ها نشان می دهد که مسافرین مزبور، مثل بعضی از جهانگردان آن عصر می خواستند خبرهایی در سفرنامه های خود بگنجانند که مردم را مبهوت نمایند.

امپراطوری ایران دارای چهار پایتخت در ادوار مختلف بود و قدیمی تر از همه «سوزا» یا «شوش» به شمار می آمد که در خوزستان کنونی قرار داشت. «شوش» در ادوار باستانی، یعنی در دوره های قبل از هخامنشیان، به وسیله سلاطین «الام» یا «ایلام» به وجود آمد و بعد از اینکه مخامنشیان به سلطنت رسیدند این پایتخت را حفظ کردند. پایتخت دوم هک ماتانا (همدان امروزی) بود که سلاطین ماد آن را به وجود آوردند و این پایتخت هم بعد از هخامنشیان حفظ شد.

پایتخت سوم بابل به شمار می آمد که بعد از رفتن قدرت سلاطین «آسور» یا «آشور» در بین النهرین ایجاد شد.

این سه پایتخت را سلاطین غیر از اسکندر بنا نهادند.

فقط یک پایتخت از طرف خود سلاطین ایران بنا شد و آن را به نام «ایران‌شهر» و به قول یونانی‌ها «پرسپولیس» می‌خواندند. این پایتخت در داخل فلات ایران، در نقطه‌ای خوش آب و هوا به وجود آمد و علاوه بر اینکه مرکز امپراطوری ایران بود مرکز روحانی هم محسوب می‌گردید.

سلاطین ایران از این جهت پایتخت‌های قدیمی را حفظ کردند و هر سال اقلاً یک بار، به یکی از آن پایتخت‌ها می‌رفتند که بتوانند امپراطوری وسیع خود را اداره کنند و به داد مردم برسند. اسلوب زندگی اجتماعی ایرانیان بر اساس دیانت قدیمی آنها و آداب و رسوم باستانی طوری بود که کمتر اختلافی بین مردم، به وجود می‌آمد و اختلافات عموماً از مسایل مربوط به ارث سرچشمه می‌گرفت و سلاطین ایران، مجبور نبودند که اوقات خود را صرف رسیدگی به حل اختلافات مردم کنند و اکثر اوقات آنها صرف رسیدگی به آبادی کشور می‌گردید.

مقدونی‌ها همان طور که بابل را شهری بلاذفاع یافتند، وقتی به شوش رسیدند دیدند که آنجا هم بلاذفاع است زیرا داریوش فرصت نکرد که در شوش یک قشون جدید برای جلوگیری از اسکندر به وجود آورد و لذا، راه مشرق، (داخل ایران) را پیش گرفت.

اسکندر هم در شوش بیش از چهار روز توقف نکرد زیرا، به طوری که گفته شد او می‌دانست هرگاه داریوش فرصت به دست بیاورد که قشونهایی جدید، در داخل ایران، ایجاد نماید محو مقدونی‌ها حتمی خواهد شد. وقتی مقدونی‌ها به اتفاق اسکندر وارد خاک خود ایران شدند، از وفور باغها و مزارع، در طرفین جاده، متحیر گردیدند.

آنها می‌دانستند قدم به کشوری نهاده اند که در سال، جز در زمستان و بهار، باران در آن نمی‌بارد و در شگفت بودند که در آن کشور خشک، آن همه باغ و مزرعه از کجا به وجود آمده و چگونه ایرانیان، اراضی زراعتی را بدون استفاده از

باران آبیاری می نمایند، در صورتی که رودخانه ها و نهرها به ندرت در سر راه دیده می شود.

اسکندر در این خصوص از سرداران خود توضیح خواست و آنها هم اظهار تعجب نمودند.

آنگاه از خود سکنه محلی توضیح خواستند و معلوم شد که وفور مزرعه و باغ در خاک ایران دو علت دارد، اول اینکه معتقدات مذهبی ایرانیان به آنها حکم می کند که زمین را آباد نمایند و از موهبتی که خداوند به آنها داده است استفاده کنند، و عدم استفاده از این مواهب در نظر ایرانیان، کفران نعمت به شمار می آید.

مواهبی که خداوند به نوع بشر اعطاء کرده به عقیده ایرانیان عبارت است از زمین و اسب و آفتاب و هوا، عناصر پاک طبیعت می باشند و هر کس در دوره عمر باید از این موهبتها استفاده کند تا اینکه خویش را سعادتمند نماید و سبب سعادت بازماندگان خود شود.

به همین مناسبت هرکس در دوره حیات وظیفه خویش می داند که قطعه زمینی را مشجر کند و در آن، درختهای میوه دار بکارد، یا اینکه مزرعه ای برای کشت و زرع محصولات مفید کشاورزی به وجود آورد. و اما موضوع تأمین آب را هم ایرانیان به وسیله کاریز حل کرده اند و کاریز آبی است که از یک مجرای تحت الارضی می گذرد و رفته رفته بالا می آید تا اینکه به سطح زمین می رسد. منبع اولیه کاریز، در دامنه کوه ها یا تپه های مرتفع است زیرا، کوه ها و تپه های بلند به مناسبت ارتفاعی که دارند زیادتر برف و باران دریافت می کنند و آب را در طبقات زیرین زمین ذخیره می نمایند و ایرانیان دارای کارشناسانی هستند که پسر بعد از پدر کارشان یافتن این منابع زیرزمینی است و همین که یک منبع کشف شد، به وسیله حفر چاه ها و اتصال چاه ها به یکدیگر، یا یک نقب زیرزمینی، آب را به کشتزارها و باغها می رسانند.

علاوه بر این، ایرانیان برای مشروب کردن اراضی خود وسیله ای دیگر دارند که همانا ساختن سد، در دامنه کوه ها می باشد.

بدین ترتیب که در برخی از مناطق کوهستانی، به وسیله سنگ و ساروج، دیوارهایی مرتفع و ضخیم به وجود می آورند که جلوی آب باران را می گیرد و وقتی فصل بارندگی تمام شد، دریاچه ای مصنوعی احداث می شود که مقداری زیاد، در آن آب موجود است. و بعضی از این دریاچه ها آنقدر وسعت دارد که تا پایان تابستان می تواند همه باغها و کشتزارهای یک قریه را مشروب نماید.

جنگ در کوه اولمپ

هنگامی که اسکندر و سربازان او به طرف مشرق می رفتند، به منطقه عشایر «خوزا» رسیدند. عشایر مزبور از تغییرات سیاسی دنیا بدون اطلاع بودند و نمی دانستند که داریوش سوم عقب نشینی کرده و وقتی دیدند که اسکندر و سربازان او می خواهند از منطقه آنها بگذرند پیامی برای وی فرستادند که شما باید طبق معمول مبلغی تأدیه کنید.

اسکندر پرسید: این مبلغ به چه عنوان باید تأدیه شود؟

نمایندگان قبایل گفتند: در اینجا رسم است که هر (مرد بزرگ) که از این منطقه عبور می نماید مبلغی به عنوان راهداری به ما می پردازد و حتی خود پادشاه بزرگ ایران هنگامی که از اینجا عبور می نماید که به شوش برود یا از آنجا برمی گردد از تأدیه این مبلغ خودداری نمی کند.

اسکندر گفت: به رؤسای خود بگویید بیایند و باج راه را دریافت کنند. رؤسای قبایل در کوه های اطراف بودند و با گله های گوسفند و بز خود در ارتفاعات کوه زندگی می کردند و به طور کلی، معاش قبایل خوزا از راه گله داری و تربیت دام می گذشت.

همان شب اسکندر به دسته ای از سپاهیان خود امر کرد که به راه بیفتند و کوه را احاطه کنند و در طلوع بامداد هم دسته ای دیگر از سپاهیان او چند قریه را که در دامنه کوه دیده می شد اشغال کردند.

به طوری که وقتی رؤسای قبایل آمدند که باج راه را دریافت نمایند، دیدند که محاصره شده اند.

« آریان » یکی از همراهان اسکندر در کتاب خود می نویسد: در این وقت وحشتی بزرگ بر رؤسای قبایل چیره شد، ولی تولید خونریزی نکرد، زیرا مادر داریوش که برخلاف زنهای دیگر (که گفتیم در بابل ماندند) با اسکندر وارد خاک ایران شد، میانجیگری کرد و گفت: این قبایل که فقط گوسفند و بز دارند، دارای درآمدی نمی باشند و یگانه درآمد آنها همین مبلغ قلیل است که از بزرگان می گیرند.

مزید بر اینکه قبایل مزبور هر سال به عنوان خراج مقداری اسب و گوسفند به پادشاه ایران می پردازند.

اسکندر پرسید: اسب و گوسفندی که هر سال، به پادشاه ایران می پرازند چقدر می باشد؟

مادر داریوش گفت: یک صد اسب و پانصد گاو و سی هزار گوسفند خراج یک ساله مجموع عشایر این منطقه است و چون پول ندارند این خراج را جنسی تأدیه می کنند.

بعضی از سالها هم که آفتی بین دام بروز می کند، پادشاه ایران آنها را از پرداخت این خراج معاف می نماید و پولی که اینها از بزرگان می گیرند در واقع یک نوع انعام و هدیه ایست که بزرگان به آنها می دهند و جنبه تهدید ندارد.

توضیحات مادر داریوش در اسکندر اثر کرد خاصه آنکه برای مادر داریوش قایل به احترامی زیاد بود و می گفت: با اینکه من زبان این زن را بدون واسطه مترجم نمی فهمم احساس می کنم که زنی بلندپایه است. آنگاه اسکندر مبلغی به رسم انعام به رؤسای قبایل داد و آنها رفتند و آریان می نویسد: بدین ترتیب رؤسای قبایل با دریافت این هدیه از اسکندر، مفتخر شدند.

در همین نقطه اسکندر متوجه شد که از دو راه می توان به سوی ایران شهر

(به قول یونانی ها پرسپولیس) رفت، یکی از راه جاده عریض و اراهه رو، و دیگری از یک راه کوهستانی و در صورتی که از راه کوهستانی به طرف ایرانشهر بروند بُعد مسافت خیلی کم می شود و وی امیدوار خواهد بود که به داریوش سوم برسد. راه اراهه رو دارای مزایایی بود از این قرار:

سه اراهه می توانستند در کنار یکدیگر از آن راه بگذرند. در همه جا آب و به احتمال قوی آذوقه یافت می شد زیرا، جاده از وسط باغها و مزارع و در بعضی از نقاط، از وسط جنگلها می گذشت.

ولی این جاده برای اینکه از کنار شهرهای آباد جنوب ایران بگذرد به طور تقریباً مارییج به ایران شهر می رسید. راه کوهستانی فاقد این مزایا به شمار می آمد و ممکن بود که در کوه گرفتار کم آبی شوند، اما زودتر از آن راه به ایران شهر می رسیدند.

اسکندر پس از شور با سرداران خود قسمتی از قوای خود را مرکب از اراهه های جنگی و منجنیق ها و عده ای از سربازان از شاهراه به طرف ایران شهر فرستاد. و یک عده از سربازان دلیر و پرتاقت را خود برداشت و از راه کوهستانی به حرکت درآمد.

جاده ای که اسکندر پیش گرفت از کنار یک دره می گذشت و کورراهی بود که گاهی از قعر دره عبور می کرد و زمانی به قله گردنه های مرتفع می رسید. روز اول واقعه ای قابل ذکر روی نداد جز اینکه سربازان مقدونی بالای سر خود، مقداری گوسفندهای کوهی را دیدند و خواستند آنها را شکار کنند ولی، اسکندر ممانعت کرد و گفت: شکار جانوران کوهی سبب تأخیر حرکت می شود.

سربازان از مشاهده گوسفندها بسیار حیرت می کردند، به طوری که بدواً تصور می نمودند گوسفندهای اهلی هستند زیرا همه چیز آنها به گوسفند اهلی شباهت داشت. و با خود گفتند چون در طبیعت گوسفندانی این چنین یافت می شوند ناگزیر، گوسفندان اهلی از نژاد این جانوران هستند. و نیز بعید نیست

گوسفندان اروپا از ایران به آنجا برده شده اند. زیرا در کوه های یونان گوسفند وحشی وجود ندارد تا گفته شود که گوسفند یک جانور بومی یونانی است. سربازان متعجب بودند که گوسفندان وحشی چگونه خود را بالای تخته سنگهای سراسیم و صیقلی نگاه می دارند و نمی لغزند و به عمق دره ها پرتاب نمی شوند و حیرت دیگرشان ناشی از این بود که گوسفندان در بالای کوه ها، که آب وجود ندارد چگونه رفع عطش می نمایند تا اینکه دیدگان آنها قلی مرتفع مستور برف را مشاهده نمود و خردمندان سپاه گفتند این برفها بر اثر حرارت آفتاب ذوب می شوند و از آن بالا جویهای کوچک آب، جاری می گردد و فرود می آید و گوسفندان وحشی در کنار آن جویها رفع عطش می نمایند و خوراک آنها جوانه هایی است که در شکاف و درز سنگها می روید.

سربازان مقدونی که از دشتهای گرم سوزان خوزستان خارج شده بودند، هنگام راهپیمایی درون دره ها بسیار لذت می بردند و هوای خنکی به صورت آنها می خورد و هنگام ظهر اسکندر برای مدت دو ساعت به آنها وقت جهت استراحت می داد و سپس به راه می افتادند. و با اینکه از منطقه کوهستانی می گذشتند و به مناسبت خنکی هوا از راهپیمایی معذب نبودند.

گاهی یکی از سربازان مقدونی به یاد وطن، آوازی را شروع می کرد و چنین می خواند:

« آتنه با گیسوان طلایی، یک کاسه پر از شیر به دست

گرفته کنار دریا منتظر مراجعت عاشق خود می باشد و به

آتنه بگوئید از گریستن خودداری نماید، زیرا دیگر عاشق

خود را نخواهد دید.»

این آواز یونانی طوری در قلب سربازان مؤثر واقع می گردید که بعضی از دیدگان به یاد وطن و دختران زیبایی که در قفا گذاشته بودند اشک آلود می گردید. و در بین سربازان سپاه کمتر کسی بود که امیدوار باشد یک مرتبه دیگر

یونان را ببیند. زیرا می دانستند که راهپیمایی اسکندر در امتداد مشرق انتها ندارد و شاید آنقدر مسافرت ادامه پیدا کند تا به سرچشمه خورشید برسند.

در روز سوم اندکی بعد از طلوع آفتاب، سربازان به راه افتادند و دیدند که کورراه به طرف بالا می رود و دره تنگ می شود. هر چه بالاتر می رفتند وضع اراضی کوهستای صعب العبورتر می گردید و سایه بان کوه ها، از بین می رفت و یک مرتبه بالای گردنه بارانی از تیر رویشان باریدن گرفت و چند تن از سربازان از پا درآمدند.

اسکندر که همان اسب خود موسوم به بوسفال را به دست گرفته در وسط سپاه می آمد، متوجه شد که در رأس ستون واقعه ای روی داده و همین که دانست که بالای گردنه راه مسدود است و عدای از سربازان به قتل رسیده یا مجروح شده اند امر کرد که شیپور بازگشت را بنوازند و سربازانی که بالا رفته بودند مقتولین و مجروحین را با خود آوردند.

ریزش تیرها به سربازان مقدونی ثابت کرده بود که شمار کسانی که راه را بر آنها بسته اند زیاد است.

اسکندر گفت: بروید و مقداری از تیرها را بیاورید و سربازان با چند عدد تیر مراجعت کردند و اسکندر پیکان و چوب تیرها را معاینه کرد و گفت: تصور نمی شود که این تیرها از ترکش سربازان داریوش سوم خارج شده باشد، زیرا تیرهای دولتی دارای علامتی مخصوص است که می توان آنها را شناخت و به احتمال قوی کسانی که راه را بر ما گرفته اند جزو عشایر این سامان هستند.

بروید و به آنها بگویید چه می خواهند و هرگاه خواهان باج راه هستند حاضریم باج به آنها بپردازیم مشروط بر اینکه مزاحم ما نشوند و به ما راه عبور دهند.

یکی از بلدهایی که اسکندر با خود آورده بود جلو رفت و بانگ زد: ها ها ها ها.

صدای او در کوه پیچید و بعد از اینکه انعکاس صدا خاموش شد، بلند گفت: مرد بزرگی که مرا اینجا فرستاده می گوید که شما که هستید و از او چه می خواهید و اگر خواهان باج راه هستید، وی حاضر است که باج بپردازد و از اینجا بگذرد.

مردی مسلح به تیر و کمان که کلاهی چون کاسک، دارای لبه بر سر داشت از پشت سنگی سر به در آورد و گفت: ما از کسی باج راه نمی خواهیم و فقط می گوییم از همان راه که آمده اید برگردید و پی کار خود بررید.

بعد بلد گفت: شما که هستید و برای چه راه را بر ما بسته اید؟

آن مرد گفت: ما ساکن این منطقه هستیم و اینجا مسکن ماست و میل نداریم که بیگانه قدم به محل سکونت ما بگذارد.

بلد جوابهایی را که از آن مرد شنیده بود به اسکندر ابلاغ کرد و اسکندر گفت: بروید و به او بگویید که برای عشیره خویش تولید زحمت ننماید، زیرا اگر به ما راه بدهند و ما از اینجا بگذریم با کسی کاری نداریم و در صورتی که ممانعت نمایند، ناچاریم با قهر و غلبه از اینجا بگذریم.

آن مرد در جواب بلد گفت: ما از تهدید بیم نداریم و نمی گذاریم که بیگانه وارد ولایت ما شود. آیا اگر بیگانه قدم به ولایت شما بگذارد شما به او راه می دهید؟

اسکندر از گردنه مراجعت کرد و با سپاه خود در دره جا گرفت و چون توقف در آن دره خطرناک بود بعد از لختی، عقب نشینی نمود و به جایی رسید که دره وسعت می گرفت و ارتفاع کوه ها در طرفین کم می شد.

در آنجا اسکندر گفت: ما نمی توانیم از این گردنه عبور کنیم، و می بایست برای گشودن راه، مدافعین را بین دو نیرو قرار بدهیم و یکی از سرداران خود به نام «کراتروس» را طلبید و بدو گفت: من فرماندهی قسمتی از سربازان را که در اینجا توقف می نمایند، به تو وامی گذارم و خود با عده دیگر این کوه را دور می

زنم به طوری که بتوانم از پشت گردنه سر به در بیاورم. و تو باید مواظب باشی به محض اینکه ما از جلو مبادرت به حمله کردیم تو نیز از اینجا به راه بیفتی و حمله نمایی و برای اینکه حمله در یک موقع صورت بگیرد طلایه قشون تو باید پیوسته از وضع گردنه مطلع باشد.

«کراتروس» اهل جنوب یونان بود و سکنه آن منطقه در شیکی معروفیت داشتند و با اینکه در راهپیمایی و سفر فرصتی برای توجه به لباس باقی نمی ماند، معهذا کراتروس پیوسته لباسهای زیبا در بر می کرد و خفتان کله خود او همواره می درخشید، زیرا هر شب آنها را صیقلی می نمود.

اسکندر موهایی کوتاه داشت. به طوری که موی او به شانه نمی رسید ولی کراتروس دارای موهایی بلند بود و به مناسبت زیبایی بازو و سینه هنگامی که خفتان در بر نداشت البسه ای را انتخاب می کرد که سینه و بازوان او را عریان نشان بدهد و سربازان و بعضی از صاحب منصبان او را متهم می کردند که قصد دارد عشق اسکندر را به طرف خود جلب نماید و علاقه اسکندر را نسبت به وی یک وابستگی عاشقانه می دانستند، ولی در رشادت او تردید نداشتند.

اسکندر با نیرویی که خود برداشته بود شبانه از کوه خارج شد و سربازان خود را تحریر کرد که با سرعت راهپیمایی نمایند و کوه را دور بزنند و چون پیش بینی می کردند در سر راه آنها رودخانه ای وجود دارد اسکندر عده ای از مهندسين سپاه را با خود برد. هنوز نیمه شب نشده بود که به رودخانه رسیدند و دیدند آبی زیاد دارد و نمی توان از آن گذشت و اسکندر به مهندسين گفت که پل بسازند.

با اینکه ساختمان پل راهپیمایی اسکندر را به تأخیر انداخت، معهذا در طلوع بامداد کوه را دور زدند و از مقابل گردنه سر به در آوردند.

سربازان اسکندر بر اثر راهپیمایی در سراسر شب خسته بودند و میل به استراحت داشتند ولی اسکندر گفت هرگاه بخواهید فرصت از دست خواهد رفت

و امر نمود که نفیر و بوق و کوسها را به صدا درآوردند تا اینکه سربازان کراتروس به نوبه خود از درون گردنه مبادرت به حمله کنند.

عشایری که گردنه را به روی سربازان اسکندر بسته بودند وقتی دیدند که از دو طرف مورد حمله قرار گرفته اند مجبور گردیدند که مواضع خود را تخلیه نمایند و «آریان» که گفته شد از همراهان اسکندر بود چنین می نویسد:

«هنوز خورشید درست طلوع نکرده بود که جنگ شروع شد. اسکندر با واحد «فالانژ» از جلو (از مشرق) می آمد و کراتروس با دو واحد فالانژ و بقیه سربازان خود از عقب (از مغرب به طرف شرق) مبادرت به حمله نمود.»

«به مناسبت وضع اراضی کوهستانی واحدهای فالانژ نمی توانستند که آرایش خود را به طور کامل حفظ کنند، معذک می کوشیدند که در حدود امکان مربع آنها محفوظ بماند.»

«عشایر اگر اقلأ پیش بینی می کردند و تخته سنگهای کافی گرد می آوردند و روی سر ما می ریختند می توانستند که تلفانی سنگین بر ما وارد بیاورند. ولی به مناسبت بی خبری از فنون نظام یا به مناسبت اینکه ادوات کوه کندن نداشتند، نتوانستند که تخته سنگهای بزرگ کوه را بر فرق ما فرو بریزند. در وسط جنگ یک مرتبه یک دسته گوسفند کوهی وسط میدان کارزار دوید و اینها گوسفندهایی بودند که شب قبل بر اثر حرکت دورانی اسکندر رم کردند و چون از مشرق و مغرب راه فرار نداشتند مجبور شدند که عرض میدان جنگ را در امتداد شمال و جنوب ببیمایند.»

«جنگی مخوف درگرفت و خوف حاصل از زد و خورد به قدری بود که بعضی از جنگجویان خود را از بالای کوه، به قعر دریا پرتاب می کردند و هنوز آفتاب یک ربع از وسعت آسمان را طی نکرده بود که جنگ خاتمه یافت و دو قسمت از قشون اسکندر به هم ملحق شدند. مقابل ما، یک فلات پهناور مشاهده می شد که در آن تپه هایی مشهود بود و بعد از تپه ها تا چشم کار می کرد جنگل

مشاهده می شد. ما از چند نفر از افراد عشایر که اسیر شده بودند پرسیدیم آنجا کجاست؟ اینها با انگشت به طرف شرق اشاره نمودند و گفتند در آنجا « ایران شهر » واقع شده که از اینجا به مناسبت وجود جنگل دیده نمی شود. ولی وقتی به آخرین تپه رسیدید از بالای آن می توانید ایران شهر را ببینید.»

و باز آریان و همچنین استرابون (که شخص اخیر هم با اسکندر بوده) می نویسد:

« اسرای عشایر از مشاهده مقدونی ها حیرت می کردند و بعضی از اینها گفتند: وقتی ما شما را دیدیم و مشاهده کردیم که ریش و سبیل ندارید و پوست بدن شما سفید و بدون مو می باشد خیال کردیم شما زن هستید و مبهوت شدیم که این زنهای مسلح از کجا آمده اند که قصد عبور از این سامان را دارند و فقط وقتی نماینده شما روز گذشته از ما راه عبور خواست دریافتیم که شما مرد، ولی از نژاد و ملتی دیگر می باشید و دوستان ما می گفتند این طایفه کسانی هستند که مردهایشان ریش و سبیل ندارند و در عوض زنهای آنها دارای ریش و سبیل هستند و آیا به راستی همین طور است و زنهای شما ریش و سبیل دارند، و شما چگونه با این زنها ازدواج می کنید؟».

سربازان اسکندر بعد از جنگ گردنه مزبور که یونانیان اسم آن را « کوه اولمپ » گذاشته بودند خسته شدند و آن روز تا ظهر در پای گردنه استراحت کردند، و وقتی آفتاب قدری از وسط آسمان گذشت باز اسکندر فرمان حرکت را صادر کرد و به صاحب منصبان خود گفت هنگام راهپیمایی به سربازان بگویید که این راهپیمایی ضروری است. زیرا داریوش سوم جلو رفته تا اینکه یک یا چند قشون دیگر بسیج کند و هرگاه وی فرصت پیدا نماید که قشونهای جدید به وجود بیاورد یک سرباز یونانی زنده نخواهد ماند و باید آنقدر سریع رفت که داریوش سوم فرصت تجدید قشون نداشته باشد.

جلگه ایران شهر « پرسپولیس »

از ازمینه قدیم این حقیقت نظامی، مورد توجه متخصصین جنگ بوده که تصرف خاک در جنگ، از نظر تحصیل پیروزی اهمیت ندارد، بلکه آنچه دارای اهمیت می باشد این است که بتوانند ارتش طرف را از بین ببرند. ما در زمان خودمان، همین اواخر، این حقیقت را به چشم دیدیم و مشاهده کردیم که قشون آلمان در خاک روسیه؟ نزدیک هزار کیلومتر، بلکه بیشتر پیشرفت کرد، ولی نتوانست که قشون روسیه را از بین ببرد. لذا آن پیشرفت سریع، و تصرف آن همه اراضی، برای او، بدون فایده شد و سرانجام شکست خورد.

امروز شاید تصرف بعضی از مناطق که دارای اهمیت صنعتی و ارتباطی است مثل معادن و کارخانه ها و مراکز راه آهن و بنادر برای یک ارتش مهاجم (و لو ارتش حریف را از بین نبرده باشد) مفید جلوه نماید. زیرا جنگهای این عصر جنگ صنعتی می باشد، ولی در قدیم، چنین نبود، و صنایع در جنگ دخالت نداشت و تصرف اراضی بدون از بین بردن ارتش حریف، عملی کم فایده محسوب می گردید و نمی توانست سرنوشت قطعی جنگ را تعیین نماید.

اسکندر که از این حقیقت مطلع بود آگاهی داشت که فقط یک شانس برای پیروزی دارد و آن اینکه داریوش سوم را قبل از اینکه بتواند یک قشون بزرگ در مشرق ایران به وجود بیاورد از بین ببرد.

کسی نمی تواند ایرانیان را متهم به ضعف کند و بگوید این ملت از سی هزار

سرباز اسکندر بیم داشت، این همان ملت بود که سلاطین او، امپراطوران روم را به زانو درآوردند و از دریا گذشتند و یونان را با آن عظمت و قدرت مقهور نمودند.

ولی در جنگ ارزش یک ملت وقتی ظاهر می شود که اداره کننده ای خوب داشته باشد و داریوش سوم اداره کننده ای خوب نبود و از آن گذشته از مرگ می ترسید.

خود مورخین یونان گواهی می دهند که اسکندر ایران را فتح نکرد مگر بر اثر سوء اداره و جبن داریوش سوم و گرنه محال بود سی هزار سرباز مقدونی و سایر ایالات یونان بتوانند یک امپراطوری بزرگ مانند ایران را که در هر ایالت آن ممکن بود یک قشون دویست هزار نفری تشکیل داد، اشغال کنند.

درست است که داریوش سوم در دو جنگ ایسوس و ساحل رود دجله خیانت دید ولی، هر بار این خیانت از طرف سربازانی سر زد که ایرانی اصیل نبودند. داریوش اگر مردی مدبر و با جرأت می بود با استفاده از همین دو خیانت می توانست طوری عرق میهن پرستی این ملت رشید یعنی ایران را تحریک کند که سپاه سی هزار نفری اسکندر را یک لقمه نماید.

داریوش سوم در عقب نشینی بزرگ خود طوری عجله به خرج می داد که اصل موضوع و علت عقب نشینی را فراموش کرد و در هیچ نقطه آنقدر توقف ننمود که یک ارتش تشکیل بدهد.

یکی از بهترین مناطق برای جلوگیری از قوای اسکندر جلگه ایران شهر، به شمار می آمد. در این جلگه، به واسطه وفور سکنه و دواب، داریوش سوم می توانست یک سپاه از سوار و پیاده به وجود بیاورد و اسکندر و سربازان او را محو کند. زیرا سوار نظام ایران، در جلگه های مسطح قدرتی بسیار داشت. او اگر مدت یک هفته در این جلگه توقف می کرد و ایرانیان رشید و وطن پرست را دعوت به ورود در ارتش می نمود اسکندر و سربازان او از ایران بر نمی گشتند.

ولی اگر قول آریان مورغ یونانی را بپذیریم داریوش سوم طوری معتاد به عیش و نوش بود که نمی توانست خود را برای تحمل زحمات و مشقاتی که لازمه به وجود آوردن و اداره یک ارتش است آماده کند.

بعید نیست این گفته صحیح باشد، زیرا چه در ساحل رودخانه ایسوس و چه در ساحل دجله وقتی مقدونی ها به اتراقگاه داریوش سوم رسیدند دیدند وسایل عیش و نوش فراهم بوده و اغذیه لطیف و شراب گوارا در خیمه های او به نظر می رسد.

اسکندر وقتی از کوه گذشت وارد جلگه ایران شهر شد.

از کوه تا خود ایران شهر چهل و پنج میل راه بود و در تمام این منطقه جنگلی انبوه وجود داشت، من این جنگل را در ایران ندیدم (این جمله را هارلد لمب نویسنده کتاب می گوید) ولی وضع اراضی و استعداد زمین و وجود آنچه اروپاییان به نام « اوموس » (۱) می خوانند در خاک این جلگه، ثابت می کند که نوشته مورخین یونانی صحیح است و در قدیم، اینجا، جنگل وجود داشت.

بعد از اینکه اسکندر و سربازان او مدتی در جنگل راه پیمودند وارد اراضی مزروعی شدند و وفور نهادهای آب و کشتزارها سبب حیرت آنها گردید. آنها دیدند که در کشتزارها، زارعین به وسیله گاو زراعت می کنند بدین ترتیب که یک جفت گاو را به گاوآهن می بندند و آنها را می رانند و زمین شخم می شود.

از ساعتی که یونانیان از کوه خارج شدند تا وقتی که شهر پرسپولیس (ایران شهر) نمایان گردید استراحت ننمودند، زیرا اسکندر می ترسید که هرگاه

پانویس:

۱- « اوموس » که ترجمه فارسی ندارد و به تقریب شاید بتوان « نامیه » ترجمه کرد عبارت از املاح شیمیایی و جانوران ذره بینی خاصی است که وقتی در یک قطعه زمین وجود داشت آن زمین، می تواند انواع گیاه ها و درختان را بپروراند و زمینهایی که لم یزرع می شوند، این «اوموس» را از دست می دهند - مترجم.

داریوش سوم فرصت پیدا کند در ایران شهر، قشونی بزرگ گرد بیاورد و او را مقهور نماید. حتی برای خوردن غذا اسکندر به سربازان خود فرصتی برای استراحت نداد و گفت: غذا را در راه تناول کنید.

از رخسار زارعینی که در کشتزارها مشغول کار بودند، علایم حیرت آشکار می شد و مثل اینکه انتظار ورود یونانی ها را نداشتند. و یونانی ها که حیرت آنها را دیدند فهمیدند که خود آنها زودتر از خبرشان وارد جلگه مزبور شده اند. قوای اسکندر به موضعی رسیدند که تا شهر بیش از سه میل فاصله نبود و در آنجا اسکندر سربازان خود را امر به توقف داد، و به واحدهای فالانتر گفت آرایش جنگی احراز کنند.

وقتی سربازها آرایش جنگی پیدا کردند اسکندر سوار بر بوسفال (اسب سیاه و مخصوص او) از مقابل سربازان گذشت و بعد رؤسای واحدها را اطراف خود جمع کرد و گفت: ما نمی دانیم قبل از ورود به شهر چه خواهد شد و با چه نیرویی برخورد خواهیم کرد. من می دانم شما بیش از چهل میل راه پیموده اید و خسته هستید ولی، چاره ندارید جز اینکه در جنگ (اگر جنگی پیش بیاید) شرکت کنید. ولی اگر فاتح شدید چند روز در پرسپولیس استراحت خواهیم نمود، زیرا من نیز مانند شما خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم.

بعد قشون با آرایش جنگی از وسط کشتارها به طرف شهر روان گردید، ولی هر چه نزدیک به شهر می شدند اثری از مقاومت نمی دیدند و به گمان اینکه حمله ای در بین هست احتیاط را بیشتر می نمودند تا وقتی که به دروازه پرسپولیس رسیدند.

یونانی ها ایران شهر (پرسپولیس به زبان یونانی) را به زبان خود « گازا فیلاکیا) می خواندند، یعنی شهری که در آن گنج وجود دارد.

آنها راجع به این شهر با توجه به عظمت امپراطوری ایران تصورات زیاد می کردند و اگر در جنگ ایسوس و کنار دجله فاتح نمی شدند محال بود که فکر

وصول به ایران شهر در مخیله آنها راه یابد. مدت تقریباً سه قرن یونانیان و مقدونی ها راجع به این شهر افسانه ها می شنیدند که حقیقت می پنداشتند.

آریان، یکی از همراهان اسکندر در کتاب خود می گوید: ما تصور می کردیم که سنگهایی که کوچه های پرسپولیس را فرش کرده از زر یا سیم است و در ذهن ما چنین جا گرفته بود که این شهر در منطقه ای واقع شده که از بس بلند است جز عقاب هیچ موجود توانایی وصول به آنجا را ندارد.

بر همین قیاس برای عظمت این شهر هم تصورات می نمودند و می انگاشتند که ایران شهر بزرگترین شهر دنیاست، در صورتی که این طور نبود و ایران شهر از نظر وسعت اهمیتی نداشت.

آریان می گوید: بعد از عبور از سه چهار خیابان به یک کاخ رسیدیم که آن را از سنگ سماق بنا کرده بودند. در جلوی این کاخ هیچ نگهبان وجود نداشت و تو پنداری که جنبنده ای در آن زندگی نمی کند. ما از پله کان سنگی و سیمی که یک فالانژ می توانست ده به ده از آن بالا برود صعود کردیم و وارد تالا رهایی شدیم که می توان گفت مملو از زر و سیم و ارغوان و عطر بود.

در این کاخ ظروفی از طلای سنگین وجود داشت که یک نفر نمی توانست آن را بلند کند و یکی از چیزهایی که سبب حیرت ما گردید اینکه چگونه این همه زر و سیم و اشیاء گرانبها بدون هیچ مستحفظ در این کاخ باقی مانده و هیچ کس آن را نبرده است و بعد از اینکه مدتی در کشور ایران توقف کردیم دریافتیم که در این کشور دزدی وجود ندارد و هیچ کس به مال دیگری، هر قدر گرانبها باشد طمع نمی کند و لذا سکنه ایران شهر و نگهبانان کاخ با اینکه می دانستند که خزائن ایران بدون صاحب می باشد در صدد تصاحب آن بر نمی آمدند.

و باز آریان می گوید: هیچ یک از ابنیه یونان از حیث زیبایی به پای کاخ «پرسپولیس» نمی رسد و بخصوص تالاری در این کاخ هست که یک صد ستون در آن بنا شده، و ستونها و کف تالار با اینکه از سنگ است همه می درخشند و

هنگامی که آفتاب بدانها می تابد نمی توان نظر بدان سنگها انداخت زیرا چشم را خیره می نماید.

همه صاحب منصبان و سربازان در این کاخ سکونت اختیار کردند و کاخ آنقدر بزرگ بود که سی هزار سرباز اسکندر را جا داد. هنوز اسکندر با سربازان خود زندگی می کرد و حتی در پرسپولیس سربازان و سرداران، او را به نام اسکندر می خواندند. در آنجا که اسکندر نشسته بود سربازان خود را می دید و سربازان هم او را می دیدند و همه شراب می آشامیدند و غذا می خوردند زیرا خستگی و گرسنگی طوری بر آنها چیره شده بود که فکر تصرف خزائن کاخ ایران شهر هنوز به مخیله آنها راه نمی یافت و این کار را در روزهای بعد شروع کردند.

اینک می رسیم به موردی که باید راجع به حریق کاخ پرسپولیس صحبت کنیم.

ولی در هیچ یک از نوشته های همراهان اسکندر این نکته دیده نمی شود که اسکندر یا صاحب منصبان او کاخ پرسپولیس را عمداً آتش زده باشند و برعکس همه همراهان اسکندر که خاطراتی از خود باقی گذاشته اند می گویند که وقتی حریق ایجاد شد برای خاموش کردن آن کوشیدند.

من نمی خواهم اسکندر را تبرئه کنم (این را هارولد لمب نویسنده کتاب می گوید) فاصله آن که در سنوات بعد اسکندر طوری تغییر ماهیت داد و مرتکب آنچنان جنایات هولناک شد که حریق کاخ پرسپولیس در قبال جنایات مزبور کم اهمیت است، لیکن وظیفه من که یک شرح تاریخی را می نویسم این است که نص تاریخ را ذکر کنم.

در کتب کسانی که با اسکندر بودند هیچ اثری از سرگذشت مشهور، که در آن شب اسکندر به اتفاق معشوقه خود « تائیس » شراب نوشید و مست شد و تائیس او را تحریک کرده کاخ را آتش بزند دیده نمی شود.

طبق نوشته همراهان اسکندر تائیس اصلاً در ایران شهر نبود یعنی در آن موقع در آنجا نبود، زیرا اسکندر همه زن‌ها را جز مادر داریوش در بابل گذاشت که زنده باشد و بتواند سریع حرکت کند و تائیس هم از کسانی بود که در بابل ماند. اگر واقعاً اسکندر در آن شب، یا شب بعد یا دو شب بعد، برای انتقام گرفتن از هخامنشیان که آتن پایتخت یونان را آتش زدند، درصدد ایجاد حریق در کاخ پرسپولیس برمی آمد چرا هیچ یک از همراهان او ننوشتند که این عمل برای گرفتن انتقام در قبال حریق آتن صورت گرفت؟

آنها از که می ترسیدند که این موضوع را در کتب خود ذکر نکردند؟ یک قشون فاتح که وارد پایتخت کشوری می شود که آن کشور با وطن آن قشون فاتح خصومت دیرینه دارد اگر کاخی را برای انتقام آتش بزند، یک امر عجیب نیست بلکه با توجه به مقتضیات آن دوره امری عادی می باشد. و اگر واقعاً حریق عمدی بوده چرا بعد درصدد اطفای آن برآمدند و آیا منطقی نبود که بگذارند حریق همه کاخ را بسوزاند. چون، به مناسبت این که با حریق مبارزه کردند و آن را خاموش نمودند آتش همه کاخ را نسوزانید.

من خود در کشور ایران با عده ای از ایرانی‌ها که اهل فضل و مطلع بودند در این خصوص صحبت کردم و همه گفتند که اسکندر عمداً کاخ پرسپولیس را آتش زد ولی من در تواریخ قدیم یونان اثری ندیدم که این حریق عمدی باشد. اصلاً دیوانگی محض بود کاخی را که پر از زر و سیم و ارغوان و عطر است یک مرتبه آتش بزنند و همه آن خزائن و ذخائر را از بین ببرند و عقل سلیم حکم می کند اول می بایست خزائن کاخ را تخلیه نمایند و آنگاه قصر را آتش بزنند در صورتی که لحن بیان همه مورخین یونانی و همراهان اسکندر حاکی است که کاخ، هنگامی آتش گرفته که خزائن آن را تخلیه نکرده بودند.

و چرا اسکندر کاخ‌های چوبی « بابل » و « شوش » را (که آن دو شهر نیز پایتخت ایران بودند) آتش نزد (و حال آنکه چوب زودتر می سوزد) و کاخ سنگی

پرسپولیس را طعمه حریق قرار داد؟

خلاصه هیچ دلیل تاریخی یا مدرک تاریخی اصیل به نظر من نرسید که ثابت کند اسکندر، عمداً کاخ ایران شهر را آتش زده است.

و اما چه شد که موضوع حریق عمدی این کاخ به دست تأییس بر سر زیانه‌ها افتاد، این خبر از کتابی که «پلوتارک» راجع به شرح زندگی مردان نامدار جهان قدیم نوشته اقتباس شده است. و پلوتارک فردی بود که در نوشتن تواریخ به نیروی تخیل خود بیش از اسناد تاریخی توجه داشت. وی در کتاب مزبور راجع به آن شب چنین می‌گوید:

«اسکندر در تالار خشایار شاه بساط بزم گسترده بود و دستور داد که هر یک از صاحب منصبان که در آن تالار حضور به هم می‌رسانند با معشوقه خود باشند. پس از اینکه سرها از باده ناب گرم شد، آن وقت، تأییس که زنی از اهل آتن و معشوقه بطلمیوس بود (بطلمیوس بعد از مرگ اسکندر پادشاه مصر شد) گفت امشب یکی از شبهای سعادت بخش زندگی من است، برای اینکه خود را در کاخ سلاطین ایران و در تالار خشایار شاه می‌بینم ولی نیکبختی من وقتی تکمیل خواهد گردید که مشعلی به دست بگیرم و این تالار را آتش بزنم. زیرا خشایارشاه در گذشته آتن را آتش زد. این حرف را دیگران با هلهله تلقی کردند و آن وقت اسکندر کلاهخودی بر سر نهاد و مشعلی به دست گرفت و با تأییس به راه افتاد و به وسیله مشعل تالار را آتش زد و وقتی شعله‌های حریق در بیرون به نظر سربازان مقدونی رسید آنها هم با مشعلها دوییدند و حریق کاخ را تکمیل نمودند».

ما چون دلایل خود را راجع به چگونگی ایجاد این حریق گفتیم موضوع حریق کاخ ایران شهر را به همین جا ختم می‌کنیم و فقط نکته‌ای را که در کتابهای «پارمنیو» و «آریان» به نظر رسیده ذکر می‌نماییم و آن دو می‌

گویند اسکندر که می خواست در آسیا بماند، می دانست آتش زدن کاخ ایران شهر اشتباهی بزرگ است، زیرا برای همیشه ایرانیان را با او دشمن می کند. و پلوتارک معلوم نیست از کجا علیرغم گفته همه مورخین یونانی که با اسکندر بودند برای هر صاحب منصب قشون، معشوقه ای فرض کرده و این زن‌ها در کجا بودند که هیچ یک از نویسندگان دیگر که با اسکندر بودند ندیدند، ولی پلوتارک دید، آن هم چند قرن بعد از اسکندر. مقدونی‌ها وقتی به ایران شهر رسیدند فصل پاییز بود و طولی نکشید که هوا سرد شد.

در ایران شهر برودت هوا، خیلی آنها را اذیت نمی کرد، ولی اطلاع یافتند که بعد از فرود آمدن برف، جاده های مناطق کوهستانی مسدود شده است. در بدو ورود به ایران شهر اسکندر تصور می کرد که داریوش سوم به طرف مشرق رفته و منظورش این است که خود را به سکستان (سیستان امروزی) برساند، ولی بعد متوجه شد که داریوش راه سرزمین سابق ماد (همدان و کرمانشاه و آذربایجان) را پیش گرفته است.

از قضا در آن سال فصل زمستان هوا در مناطق معتدله و سردسیر ایران خیلی سرد شد و اسکندر شنید که داریوش سوم در سرزمین سابق ماد، برف گیر شده و جاده های آن سرزمین را برف مسدود نموده و لذا نتوانسته قشونی دیگر گرد بیاورد و تا فصل بهار و ذوب برف‌ها، تجهیز یک قشون جدید از طرف داریوش سوم به تأخیر خواهد افتاد.

توقف اسکندر و سرداران او در ایران شهر که دو ماه (و به روایتی یک ماه و نیم) طول کشید به آنها فرصت داد که راجع به پیروزیهای خود و زمین هایی که اشغال کرده اند فکر نمایند. آنها حساب می کردند که فقط در مشرق زمین سیصد و شصت هزار میل سریع اراضی جدید را به تصرف درآورده اند و این اراضی غیر از کشورهای مصر و لیبی می باشد که قبل از حرکت به طرف مشرق،

تصرف نموده بودند.

چون اسکندر و سرداران او نقشه درست اراضی مشرق زمین را نداشتند و نمی دانستند وسعت اراضی متصرفی آنها چقدر است و از حوادث اطراف نیز بدون اطلاع بودند. یگانه اطلاعی که به آنها می رسید حوادث طول جاده ای بود که از دریای « مرمه » به ایران شهر متصل می گردید چون اسکندر فقط در طول این جاده، حکمرانها و مأمورین خود را گمارده بود.

در اطراف این جاده، سرزمینهای وسیع وجود داشت که اسکندر آنها را هم ملک خود قلمداد می نمود بی آنکه بداند حدود و ثغور آنها کجاست. شبها در کاخ ایران شهر، اسکندر و سرداران او می نشستند نقشه قدیمی جغرافیای مشرق زمین را که « هکاتائوس » یونانی ترسیم کرده بود تصحیح می نمودند و طبق تصور و فرض خویش چیزهایی بر آن می افزودند.

در این شب نشینی های جغرافیایی اضطراب بر آنها چیره می شد چون فکر می کردند که آنها برای اداره این سرزمین وسیع، به قدر کافی حکمران و مأمور ندارند مگر اینکه سربازان عادی و بی سواد را حکمران شهرها و فرمانده ساخلوها کنند. حتی با این فرض هم، اسکندر و سرداران او نمی توانستند مطمئن باشند که افرادی کافی خواهند داشت، زیرا اگر سرداران و سربازان را مأمور حکمرانی شهرها و سرپرستی قصبات می کردند دیگر برای قشون اسکندر سردار و سرباز باقی نمی ماند.

بر اثر توقف قشون اسکندر در ایران شهر، هنرمندانی که در بابل بودند خود را به قشون رسانیدند و شبها، در کاخ ایران شهر نمایشهای تئاتری می دادند. ورود هنرمندان مزبور سبب شده بود که تقریباً در تمام ساعات شب و روز، نمایشهای تئاتری برگزار شود و سرداران و سربازان اسکندر اوقات را صرف دیدن این برنامه ها، می نمودند. و وقتی سربازان مست می شدند بین آنها، نزاع در می گرفت و افرادی به قتل می رسیدند یا مجروح می شدند.

به طور محسوس، قدرت فرماندهی اسکندر رو به کاهش می گذاشت و هر قدر که اسکندر قدغن می کرد که سربازان او از نوشیدن شراب خودداری نمایند، به خرج آنها نمی رفت. زیرا خود او نمی توانست خودداری نماید. ثروتی که برای سربازان مقدونی و یونانی هنگفت بود نصیب آنها گردید. بعضی از سربازان آنقدر سکه زر داشتند که نمی توانستند آن را حمل کنند. و چون امیدوار نبودند به زودی به وطن مراجعت نمایند، تنخواه خود را مصرف نوشیدن شراب می نمودند. و چون در خود ایران شهر، به قدر کافی شراب وجود نداشت کاروانهایی تشکیل داده، از اطراف شراب می آوردند. ایران شهر، هر چند در زمان اسکندر مانند شهر « سارد » در زمان قدیم شده بود، اما اصالت خود را همچنان حفظ کرده بود و در هیچیک از دکه های سوداگران بابلی نشانی از ایرانیها نبود و زنهای ایرانی که در عصمت و طهارت معروفیت داشتند همچنان، مقام تقدس خود را حفظ نمودند و نه درخشندگی زر و سیم یونانیها آنها را خیره کرد و نه عنوان فاتح بودن آنها. آریان می گوید: در تمام مدتی که ما در ایران شهر بودیم یک زن ایرانی را در مجالس عیش و عشرت خود ندیدیم و همه زنهای یونانی بودند یا زنهای بابل و سایر کشورهای واقع در مغرب ایران. این یکی از افتخار ملت ایران است که زنهای آن یا به مناسبت میهن پرستی یا از لحاظ اینکه از روی فطرت عقیف و با عصمت بودند، حاضر نشدند که با یونانیان معاشر نمایند.

گفتگوی اسکندر با ایرانیان

در ایامی که اسکندر در ایران شهر توقف کرد، بین سردارانش از یک طرف و ایرانیان از طرف دیگر مذاکراتی در خصوص دین ایرانیان و مبداء ملت ایران به عمل آمد.

اسکندر که هنوز خوی و زندگی و بربریت سنوات بعد را پیدا نکرده، یک انسان به شمار می آمد، بدین صحبتها ابراز علاقه می کرد. وی از ایرانیان پرسید: عقیده شما راجع به ستارگان چگونه است و آیا شما هم معتقد هستید که ستارگان در سرنوشت ابناء انسان دخالت دارند؟

ایرانیان گفتند: نه، ما برای ستارگان قایل به هیچگونه قدرت نیستیم و آنها را دخیل در سرنوشت نوع انسان نمی دانیم.

اسکندر گفت: ولی ما برعکس عقیده داریم که ستارگان در سرنوشت بشر دخیل می باشند.

بعد پرسیدند: این شکل چیست که دارای یک سر و دو بال مانند بال عقاب است، و شما آن را بالای عمارات خود نصب کرده اید؟

ایرانیان جواب دادند: این فرشته ایست که فیما بین آسمان و نوع بشر میانجی می باشد و روح را بعد از مرگ انسان به مقام آسمانی می رساند.

اسکندر پرسید: برای چه بالهای آن را شبیه به بال عقاب کرده اید؟
ایرانیان جواب دادند که: این بال، که به شکل عقاب است فقط یک کنایه می

باشد، بدین معنی و همان گونه که عقاب بلندپروازترین پرندگان است، این فرشته هم از تمام فرشتگان بلندتر پرواز می کند و واسطه بین بشر و آسمان می شود. اسکندر پرسید: شما از کدام نژاد هستید و آیا اصلاً در این سرزمین به وجود آمدید یا اینکه ساکن نقطه ای دیگر بودید؟

آنها گفتند: ما ایرانیان در یک سرزمین چون بهشت زندگی می کردیم که آن را «ایران ونک» می خوانیم.

اسکندر پرسید: «ایران ونک» در کجاست که شما در آنجا زندگی می کردید؟ ایرانیان به طرف شمال اشاره کردند و گفتند: «ایران ونک» در آن امتداد بوده، خیلی بالاتر از باختریان. (ماوراء النهر ادوار بعد) و خیلی بالاتر از «سندیان» و باز بالاتر از پارتیا (ترکستان یعنی قسمتهای شمالی ماوراء النهر) و آنجا بهشتی بود واقع در کنار یک دریای داخلی زمین، و ما در آنجا می زیستیم و اسبها را در آنجا از وحشیگری بیرون آوردیم و رام نمودیم و در آنجا به فلزات پی بردیم. و معلوم نیست چه شد که یک مرتبه بهشت مزبور از بین رفت و ما مجبور به مهاجرت شدیم و به این سرزمین آمدیم و یکی از قبایل ما موسوم به پارس اسم خود را روی این سرزمین گذاشت. (۱)

پانویس:

۱- جدیدترین تحقیقات نژادشناسی هم مزید این نظریه است و نژادشناسان می گویند: نژاد آریایی از طرف شمال آمد و عده ای از زمین شناسان عقیده دارند که مناطق قطب شمال که امروز منجمد است در قدیم گرم و معمور بود و قبایل آریایی در آنجا می زیستند و بر اثر تغییر آب و هوا که هنوز معلوم نیست یک مرتبه روی داد یا به تدریج تغییر کرد، نژاد آریایی مجبور شد که از قطب شمال مهاجرت به طرف جنوب نمایند، دسته ای از نژادشناسان هم می گویند که نواد آریایی بدو در تبت واقع در مرکز آسیا می زیسته و آنگاه از راه شمال وارد فلات ایران شد و از اینجا به اروپا رفت و اگر در خصوص مسکن اولیه نژاد آریایی بین علماء اختلاف باشد باری، همه با این قول موافق هستند که آریایی نژادها از راه شمال وارد ایران کنونی شدند - مترجم.

اسکندر پرسید: برای چه این منطقه را بعد از مهاجرت جهت سکونت اختیار کردید؟

ایرانیان جواب دادند که: دام ما همان گله های اسب بود و در این سرزمین مراتع بسیار وجود داشت و اسبهای ما می توانستند در آن چرا کنند و لذا اینجا را برای سکونت اختیار کردیم.

اسکندر پرسید: چه شد که سلاطین هخامنشی به وجود آمدند؟ آنها گفتند: طایفه پارس دارای چند خانواده بزرگ بود که یکی از آنها خانواده هخامنشیان به شمار می آمد و این طایفه رهبری و اداره امور ایرانیان را برعهده گرفتند و بزرگ این خانواده موسوم به کورش یا خورش (یعنی خورشید) فرمانروای پارس شد و با کمک مردان خویش که سوار بر اسبهای تیز تک بودند، توانست که سرزمین مادها واقع در مغرب ایران را تصرف نماید و سپس کورش به ساحل دریای سفید (دریای روم یا مدیترانه) جلو رفت و ایرانیان برای کورش خیلی قایل به احترام هستند، و قبر او که از دور دیده می شود مورد تقدیس ایرانیان می باشد.

در واقع قبر کورش مؤسس سلسله هخامنشی که اطراف آن را درختهای کهن فرا گرفته بود و یک نهر آب از کنار آن می گذشت، دیده می شد. بعد از اینکه کاخ ایران شهر آتش گرفت و حریق آن را خاموش کردند، (و بعد اسکندر در همان کاخ و در قسمتهای سالم آن سکونت اختیار نمود) اسکندر امر کرد که قبر کورش باید محترم بماند، برای اینکه سربازان او نسبت به آن قبر بی احترامی نکنند.

یکی از چیزهایی که اسکندر و سرداران او نفهمیدند اینکه برای چه قبر کورش در یک نقطه دورافتاده و وسط یک باغ است که تا ایران شهر فاصله دارد. و نیز نتوانستند بفهمند چرا قبور داریوش کبیر و خشایارشا نیز در نقطه ای دورافتاده واقع شده و جز یک منار آتشکده که بالای آن آتش می افروختند

آبادی و عمارتی دیگر، در اطراف قبور آنها دیده نمی شود. ایرانیان جواب این موضوع را به یونانیها دادند و گفتند: از روزی که هخامنشیان در ایران سلطنت می کنند در این نقطه جنگ در نگرفته است و به همین جهت این منطقه آرام به صورت ایران ونک دوم درآمده و آن را بهشت آرامش و آسودگی می دانستند و به همین جهت عده ای از بزرگان ایران در این حدود به خاک سپرده شده اند.

و اما اینکه چرا قبور سلاطین هخامنشیان از ایران شهر دور است، این موضوع ناشی از این می باشد که ایرانیان قبور رفتگان را در نقاطی که دور از شهر و آبادی باشد به وجود می آورند تا اینکه غوغای زندگی و فعالیت حیاتی افراد بشر، آرامش خاطر ارواح آنها را مختل ننماید و روحشان قرین آسودگی باشد.

اسکندر بعد از اینکه توضیحات فوق را از ایرانیان شنید، نامه ای برای ارسطو نوشت و از او درخواست کرد که به ایران بیاید و چیزهای دیدنی را ببیند و شنیدنیها را بشنوند و اگر خود نمی تواند بیاید شاگردان خویش را بفرستد. ارسطو در جواب نوشت: من نمی توانم ولی، برادرزاده ام « کالیس تنس » را فرستادم.

بعد از اینکه برفهای زمستان ذوب گردید و جاده ها باز شد اسکندر از پرسپولیس به حرکت درآمد و این مرتبه مقصد او شهر هک ماتانا (همدان) بود. تا آنجا که ممکن بود اسکندر از مناطق کم ارتفاع می گذشت تا اینکه اسبهای سپاه بتوانند در مناطقی که علف روییده بود، تعلیف نمایند.

از ایران شهر تا همدان ششصد میل راه است و یک قسمت از این راه را اسکندر می بایست از بین عشایر بگذرد و پیش بینی می کرد که ممکن است برای او اشکالات تولید گردد، ولی هیچ دشواری در طول راه به وجود نیامد. اسکندر اطلاع داشت که داریوش سوم در شهر همدان است و می دانست که

سپاهیان او در آنجا عبارتند از دو هزار سرباز یونانی و یک دسته سوارنظام سبک اسلحه و گارد مخصوص وی.

اینجا موردی است که برای ما ابراز عقیده راجع به روش داریوش سوم دشوار می شود. زیرا به طوری که دیدیم داریوش سوم در جنگ ایسوس (در خاک ترکیه کنونی) از این جهت شکست خورد که سربازان یونانی که در قشون ایران بودند یک مرتبه جا خالی کردند هرکس دیگری بود بعد از این واقعه می بایست دیگر به سربازان یونانی اعتماد نداشته باشد. معهذا داریوش سوم، دو هزار نفر از سربازان مزبور را اطراف خود نگاه داشت.

لابد وی به وفاداری آنها اعتماد داشت که این کار را کرد وگرنه بعد از واقعه جنگ ایسوس می بایست نسبت به همه یونانیان بدبین شود. و فکر کند که سربازان یونانی ممکن است باز به ایرانیان خیانت نمایند و حاضر نباشند که با هموطنان خویش بجنگند.

مسافت بین ایران شهر و همدان بدون هیچ واقعه قابل ذکر طی شد و فقط در بعضی از نقاط که قبور بزرگان گذشته ایران موجود بود اسکندر لختی توقف می کرد و می گفت کتیبه های روی قبر را نخوانند.

این قبرها که طبق سفرنامه های همراهان اسکندر زیاد بود امروز در ایران نیست یعنی زیر خاک می باشد و نمی توان آنها را دید. از سفرنامه های همراهان اسکندر فهمیده می شد که بعضی از این قبور خیلی باشکوه بوده است.

وجود این قبرها ثابت می کند که ایرانیان قدیم اموات خود را دفن می کردند و منظور ما این است که مانند زرتشتیان اموات خود را در دخمه و در معرض هوای آزاد نمی گذاشتند.

با اینکه اسکندر مسافت بین ایران شهر و همدان را با سرعت می پیمود، وقتی به آنجا رسید فهمید که داریوش سوم با دو هزار یونانی و یک دسته سوارنظام سبک اسلحه و گارد مخصوص خود از همدان رفته و هدف او مشرق

ایران است و قصد دارد که خویش را به خراسان کنونی برساند که بتواند در آنجا یک ارتش جدید به وجود بیاورد.

داریوش سوم مستقیم راه خراسان را پی نگرفت، بلکه اول به طرف شمال تهران کنونی رفت که از آنجا عازم شرق گردد.

چون اگر می خواست مستقیم به طرف مشرق برود می بایست از کویر ایران بگذرد و کویر ایران در فصل بهار و تابستان خیلی گرم است و عبور یک قشون دو سه هزار نفری از آن، خطرناک می نمود. چون آب و آذوقه به اندازه مصرف قشون یافت نمی شد و در بعضی از نقاط اصلاً آب نبود و در قدیم بسیار اتفاق افتاده که مسافرین در این کویر راه را گم کردند یا اینکه از فرط تشنگی و حرارت آفتاب زندگی را بدرود گفتند. وقتی اسکندر شنید که داریوش سوم با سرعت راه شمال را پیش گرفته، کوشید که خود را به او برساند و به وی فرصت ندهد که قشونی جدید بسیج نماید.

فاصله فیما بین همدان تا مسافت سیصد میل را اسکندر در ظرف یازده روز پیمود که با توجه به وسایل راهپیمایی آن زمان و اینکه حرکت یک قشون طبعاً بطئی تر از حرکت یک یا چند سوار زبده است. این راهپیمایی سریع بوده و یک مرتبه چشم همراهان اسکندر به کوهی افتاد که قله آن برف داشت و این کوه را «ماژیاس» که یکی از همراهان اسکندر بود، به نام کوه آبی نامید و همان است که امروز به نام «دماوند» خوانده می شود.

وجه تسمیه این کوه که چرا از طرف آن شخص به نام (کوه آبی) خوانده شد معلوم نیست و شاید به مناسبت آسمان آبی رنگی که اطراف کوه بوده آن نام را روی آن نهاده اند. یحتمل این کوه مرتبه اول که از دور به نظر اسکندر و همراهان او رسید رنگ آبی جلوه کرد. ولی امروز کوه دماوند به مناسبت برفی که در قله آن هست سفید رنگ می باشد و من در ایران شنیدم که بادهای شدیدی که همواره در قله می وزد برفها را از قله به اطراف می پاشد.

اسکندر در پشت حصار شهر قدیمی ری توقف نمود، زیرا سربازان او خسته شده بودند و نمی توانستند جلوتر بروند.

در آنجا اسکندر عده ای از سواران خود را به اطراف فرستاد که دریاره داریوش سوم اطلاعاتی به دست آورند و معلوم شد که داریوش سوم، چند روز قبل با سربازان خود از دهانه ای موسوم به دروازه خزر، گذشته است.

اسکندر درحالیکه اطلاعات مربوط به داریوش سوم را از اطراف جمع آوری می کرد یکی از سرداران به نام « کونوس » را برای سیورسات به اطراف فرستاد و باز گفت هر اندازه که می تواند آذوقه و علیق تهیه کند و بیاورد. و قبل از اینکه کونوس مراجعت نماید یک خبر عجیب به اسکندر رسید و آن اینکه یکی از حکام داریوش سوم که در همان نزدیکی است داریوش را توقیف کرد.

این سومین خیانت بزرگ بود که باید شکست ایران را در جنگ اسکندر ناشی از آن دانست.

و خیانت اول به طوری که دیدیم در ساحل رود ایسوس و خیانت دوم در ساحل رود دجله روی داد.

اگر این حاکم و به قول یونانیها این « ساتراپ » داریوش سوم را توقیف نمی کرد، وی خود را به خراسان می رسانید. و در آنجا با توجه به وفور جمعیت و کثرت آذوقه و صنعتگرانی که در آن منطقه بودند می توانست یک قشون بزرگ به وجود آورد. خاصه آنکه سکنه خراسان از ازمینه قدیم در شجاعت و وطن پرستی شهرت داشتند.

موضوع توقیف داریوش سوم به دست یک حاکم که خود داریوش او را منصوب کرده بود، آنقدر عجیب می نمود که اسکندر بدواً باور نمی کرد. و می گفت محال است که یک حاکم جرأت کند که پادشاه هخامنشی را توقیف نماید. ولی تحقیقات بعد به او نشان داد که خبر عجیب واقعیت دارد و به راستی داریوش سوم از طرف یک « ساتراپ » توقیف شده است.

اسکندر وقتی این خبر را شنید و صحت آن را کنترل کرد بدون اینکه منتظر بازگشت کونوس و آوردن آذوقه و علیق شود، با سواران خود و عده ای از پیاده های قوی البنیه که می توانستند راهپیمایی کنند به راه افتاد و بقیه سپاه را تحت فرماندهی کراتروس در ری به جا نهاد.

راهی که اسکندر در پیش گرفت در امتداد مشرق بود و آنقدر عجله داشت که صبر نکرد بامداد طلوع کند و شبانه به راه افتاد. زیرا می ترسید که حاکم مزبور از عمل خود پشیمان شود و داریوش سوم را رها نماید و وی خویش را به خراسان برساند.

هنگام حرکت از ری اسکندر به قدر مصرف دو روز، جهت سربازان و دواب، آذوقه و علیق برداشت و آنقدر رفت تا اینکه به دروازه خزر رسید و از وسط دو کوه که تنگه مزبور را تشکیل می دهد گذشت. (۱)

اسکندر و همراهان تا ظهر روز دیگر راه پیمودند و نزدیک چشمه ای توقف نمودند و ناهار صرف کردند. اسکندر به همراهان گفت: هنگام عصر چهار ساعت بخوابید تا اینکه بتوانید سراسر شب راهپیمایی کنید و چنین کردند و مقارن موقعی که آفتاب می رفت به افق نزدیک گردد به راه افتادند و تا صبح بدون انقطاع راه پیمودند و در طلوع آفتاب، به منطقه ای رسیدند که یک روز و نیم قبل از آن، داریوش سوم و همراهان از آنجا عبور کرده بود.

در آنجا اسکندر شنید حاکم ایرانی که داریوش سوم را توقیف کرده به اتفاق

پانوش:

۱- راجع به این نکته موسوم به دروازه خزر، نظریه مورخین با هم تفاوت دارد و بعضی می گویند که تنگه مزبور نزدیک «ایوان کی» کنونی بوده و بعضی آن را در جای دیگر می دانند. من چون خود در خصوص مکان این دروازه مطالعه نکرده ام، نمی توانم راجع به وضع آن چیزی بگویم. ولی از تاریخ اسکندر گذشته، ما در تواریخ حادثه های دیگر هم اسم این تنگه را می شنویم - مترجم.

او به طرف مشرق رفته و ظاهراً آن ساتراپ (حاکم) از کرده خود پشیمان شده و از داریوش سوم پوزش خواسته و به اتفاق وی راه مشرق را پیش گرفته تا اینکه در خراسان آن موقع که در آن عصر به نام «باختریان» (۱) خوانده می شد، یک قشون جدید برای جلوگیری از اسکندر به وجود آورند.

این خبر که پیش بینی آن را اسکندر می کرد او را سخت متزلزل نمود و به همراهان گفت: به راه بیفتید و تا موقع ظهر راه بپیماییم و آنگاه استراحت خواهیم کرد. تا وقتی که آفتاب به وسط آسمان رسید مشغول راهپیمایی بودند و در آن موقع حرارت آفتاب طوری شدید گردید که مجبور به توقف شدند و تا غروب توقف نمودند و یک مرتبه دیگر آغاز شب تا ظهر روز دیگر راه پیمودند و این بار به یک نقطه ای رسیدند که داریوش سوم بیست ساعت قبل از آنجا عزیمت کرده بود.

در اینجا اسکندر مجبور گردید که برای تعقیب داریوش سوم از خط کاروان رو (جاده) منحرف گردد. تا آن موقع اسکندر در طول راه جاده ای که به طرف مشرق (خراسان کنونی) می رفت راه می پیمود. ولی در آنجا دریافت که باید به طرف راست یعنی به جنوب برود و در جنوب کویر معروف ایران قرار داشت.

من، (یعنی نویسنده کتاب، هارولد لمب - مترجم) وصف این کویر را در سفرنامه همراهان اسکندر خوانده بودم ولی خود آن را ندیده بودم تا بعد از جنگ بین المللی دوم که به ایران رفتم و آن وقت دریافتیم که همراهان اسکندر درباره این کویر آنچه گفته اند درست بوده است.

من و دو نفر از همراهان با اینکه با اتومبیل راه می پیمودیم و آب به قدر

پانوش:

۱- عموم تصور می کنند که باختر به معنای مغرب می باشد، در صورتی که چنین نیست و باختر معنای شمال را می دهد و باختریان عبارت بودند از اراضی خراسان کنونی و مناطق شمالی آن تا نزدیک رودهای جیحون و سیحون - مترجم.

کافی داشتیم و به پاسگاه ژاندارمری گفته بودیم که اگر حادثه ای برای ما پیش آمد و مراجعت نکردیم برای نجات ما بیایند باز می ترسیدیم زیرا هوا بسیار گرم و آب در کویر نایاب و جاده غیر موجود بود. و حتی پرنده در آنجا پر نمی زد و این نوع کویر در جهان متعدد است و یکی از آنها صحرای مرکزی عربستان و دیگری صحرای مشرق آفریقا و یکی هم قسمتهای مرکزی کویر ایران می باشد که در فصل تابستان از شدت آفتاب پرنده در وسط روز از آن عبور نمی نماید و ما در آن روز که از کویر می گذشتیم، یک پرنده ندیدیم و حتی در بعضی از نقاط خار مغیلان هم وجود نداشت.

موضوع اینکه کویر مرکزی ایران بدو آ چه بوده که به این صورت درآمده و چرا اینقدر در تابستان گرم است مسئله ای می باشد و به موضوع این کتاب ارتباط ندارد. ولی آنچه من در این کویر، درون اتومبیل با داشتن آب و یخ و خواروبار دیدم نمونه ای بود از شکنجه ای که همراهان اسکندر در این کشور، در تعقیب داریوش تحمل کردند.

در آنجا که اسکندر می بایست از جاده کاروان رو خارج شود و به طرف شرق برود پانصد نفر از سواران را که علیل یا خیلی خسته بودند پیاده کرد و بهترین اسبها را برای ورود در کویر انتخاب نمود. سربازان علیل و اسبهای ناتوان را در آنجا گذاشت و آن شب بعد از اینکه ماه طلوع کرد به آنهایی که عقب می ماندند گفت شما با آب و آذوقه کافی از عقب ما بیایید که شاید بتوانید به ما کمک نمایید، ولی قوای جسمانی خود را هدر ندهید.

ولی، ما مجبوریم که با سرعت حرکت کنیم و از این لحظه که به راه افتادیم دیگر توقف نخواهیم کرد مگر اینکه داریوش سوم را ببینیم. در کویر هنگامی که باد نمی وزد اثر عبور یک کاروان اعم از سوار یا پیاده مدتی روی زمین می ماند. به طوری که اسکندر و همراهان او بدون اشکال می توانستند رد کاروان داریوش سوم را ببینند و دنبال آن بروند.

تا وقتی که هوا تاریک و خنک بود سربازان یونانی بدون رنج راه می پیمودند ولی وقتی آفتاب دمید، حرارت آفتاب مزید بر خستگی آنها گردید.

آنها به مناسبت اینکه می خواستند با سرعت حرکت نمایند، آب کافی با خویش برنداشتند و این یکی از خبطهای اسکندر بود که به بهای جان او و سربازانش تمام شد. اسکندر و سربازان او به مناسبت عدم آشنایی با مقتضیات کویر ایران تصور می کردند که کویر مزبور هم صحرایی چون صحرای مصر است که رودی مانند نیل از وسط آن عبور می کند و همه جا می توانند خود را به آب برسانند.

غافل از اینکه در کویر ایران اگر یک بلد نباشد که بعضی از چشمه ها و جاها را به کاروانیان نشان بدهد ممکن است که آنها در سراسر خط سیر خویش، یک قطره آب به دست نیاورند.

اگر بیست و چهار ساعت دیرتر، اسکندر و سربازان او به داریوش سوم می رسیدند، به احتمال قوی همه تلف می شدند و تشنگی آنان را از پا درمی آورد. ظهر آن روز در همه سپاه اسکندر یک قطره آب نبود و سربازان او مانند موجودات چوبی، بدون اراده حرکت می کردند، به طوری که اسکندر مجبور گردید که یک عده را برای اکتشاف آب به اطراف بفرستد. از بین عده مزبور فقط یک نفر درحالیکه کلاه فلزی (کلاهخود) خود را تا نیمه آب کرده بود مراجعت نمود و گفت در پای یک تپه رشته آب باریکی بود که قطره قطره فرو می چکید و من مدتی صبر کردم تا آن قطرات مزبور نصف کلاه مرا پر کرد. آنگاه کلاه خود را به دست اسکندر داد و گفت: بنوشید.

اسکندر آب را از دست آن مرد گرفت و نظری به سربازان و اسبهای تشنه آنها انداخت و یک مرتبه، بدون اینکه بنوشد آب را روی زمین ریخت و گفت: در مکانی که همه تشنه هستند، یک نفر نباید آب بنوشد. آنگاه امر کرد که سربازان او به راه بیفتند.

سربازها یکی از صاحب منصبان را نزد اسکندر که جلوی ستون حرکت می کرد فرستادند و به او گفتند اینک که هوا گرم است و ما و اسبها تشنه هستیم خوب است که اتراق کنیم و چادرهایی را که با خود آورده ایم برافرازیم که لاقل زیر سایه بان باشیم. زیرا با ادامه این راهپیمایی زیر این آفتاب سوزان اگر ما هلاک نشویم اسبهای ما هلاک خواهند شد.

اسکندر گفت: وقتی اسبها هلاک شدند پیاده خواهیم رفت و در هر حال من تا وقتی که به داریوش سوم نرسم توقف نخواهم نمود.

به طوری که بعد معلوم شد داریوش سوم و مشاورین او، تصور نمی کردند که یونانیهای سفید پوست و نازک اندام که در مناطق معتدله رشد کرده اند بتوانند، راهپیمایی طولانی را در کویر هنگام روز تحمل نمایند.

آنها نزد خود حساب می کردند که چون اسکندر هر قدر با عجله حرکت کند فقط شبها قادر به راهپیمایی است و روز، توانایی حرکت ندارد. و نظر به اینکه آنها چند روز از وی جلو هستند نخواهند توانست به او برسند و نظر به اینکه از مخازن آب کویر اطلاع ندارند و نابلد می باشند و ایرانیان هم محال است که راهنمایی آنان را به عهده بگیرند، (هیچ ایرانی حاضر نشد، بلد اسکندر شود و چشمه ها و چاه های آب کویر را به او نشان بدهد) طولی نخواهد کشید که در کویر از گرسنگی و بخصوص تشنگی جان خواهند سپرد.

مورخینی که در کویر با اسکندر بودند چنین می گویند:

« آفتاب آنقدر گرم بود که اسکندر و سربازان او نمی توانستند کلاهخود را بر سر نگاه دارند و کاسک را از سر برداشتند و هر یک کلاه لبهدار معمولی را بر سر نهادند که صورت آنها را از حرارت آفتاب حفظ کند.

معهدا صورت اسکندر طوری سرخ شده بود که گویی خون بر صورت او مالیده اند و از چشمهای وی برقی چون برق تب می درخشید.

وقتی در حدود سه ساعت از ظهر گذشت اسبها دیگر نمی توانستند به راه

ادامه بدهند و فقط آن را به ضرب شلاق به حرکت در می آوردند و جانوران خسته و تشنه، تو گویی التماس می کردند که آنقدر آنها را نیازارند.

کرم رضا خیزی

ایرانی ها و مقدونی ها

سربازان و صاحب منصبان چشم به اسکندر دوخته بودند که خود او چه موقع از پا درمی آید و دیگر قدرت راهپیمایی نخواهد داشت. ولی سوار بر بوسفال (اسب او بدین نام خوانده می شد) مثل اینکه نه خسته بود نه تشنه و چون او می رفت دیگران هم مجبور بودند بروند.

و این راهپیمایی در زیر آفتابی که سربازان را سیاه کرده بود تا ساعت شش بعد از ظهر ادامه یافت.

در این موقع یک مرتبه اسبها به هیجان درآمدند و با بینی هوا را استشمام کردند و سربازان و صاحب منصبان، متوجه شدند که باید در آن نزدیکی یک چشمه یا نهر آب وجود داشته باشد که اختلاط رطوبت آن با هوا، اسبها را به هیجان در آورده است.

از آن پس اسبهای بیجان مثل موجوداتی که روح جدید به کالبد آنها دمیده شده، به سرعت درآمدند و یک مرتبه از دور غباری به نظر اسکندر و سربازان او رسید و دریافتند که غبار مزبور از کاروان داریوش سوم به وجود آمده است.

وقتی که سربازان اسکندر به کاروان داریوش سوم رسیدند، آنقدر خسته بودند که می اندیشیدند که هرگاه جنگی در بگیرد آنها چه کنند. و چگونه با آن تشنگی و خستگی شمشیر از نیام برآورند و وارد کارزار شوند. هیجان اسبها که به افراد سرایت می کرد گرچه قدری آنها را تحریک کرده بود ولی، سربازی که از

غروب روز گذشته تا غروب روز دیگر بر پشت اسب بوده و در تمام این مدت خسته و گرسنه به سر برده و حتی یک ساعت نیاסوده است، نمی تواند مانند یک مرد تازه نفس بجنگد.

ولی سربازان اسکندر و خود او غافل از این بودند که باز چه خیانت بزرگی توأم با تبه کاری صورت گرفته و اقبال یک مرتبه دیگر به کام آنها شده است. شگفتا... در قضیه حمله اسکندر به ایران ما قدم به قدم مواجه با خیانت می شویم و خیانت بود که دروازه های آسیای صغیر را به روی اسکندر گشود و خیانت بود که اسکندر را به ایران کشانید و در آن روز هم که می رفتند حریفین به هم برسند و بالاخره جنگ بین دو سپاه صورت بگیرد یک مرتبه دیگر خیانت کار خود را کرد.

اسکندر و سپاهیان او که از پیکار بیم داشتند، ناگهان این منظره را دیدند که یک ارابه، بسته به دو قاطر، از سپاه داریوش جدا شد و به تاخت به حرکت درآمد و بقیه، یعنی سربازان یونانی که با داریوش بودند و عده ای دیگر تسلیم شدند. اسکندر بانک زد داریوش کجاست و سربازان یونانی ارابه مزبور را نشان دادند و با سرعت دور می شد و اسکندر از بیم آنکه داریوش سوم فرار کند به اتفاق یک عده بیست نفری از سواران خود عقب ارابه تاخت تا وقتی که به یک چشمه در پای یک تپه رسید.

در آنجا قاطرهایی که به هوای آب ارابه را برداشته بودند توقف کردند و اسکندر و سواران او نزدیک شدند و دیدند که لاشه غرقه به خون داریوش سوم درون ارابه افتاده و معلوم می شود که با چند ضربت شمشیر یا خنجر او را به قتل رسانیده اند.

اسکندر که شرح زندگی شجاعان اعصار باستانی را در حماسه های یونانی شنیده بود و نمی دانست که یک قسمت از آن سرگذشتها جنبه افسانه دارد میل داشت که خود را در قالب شجاعان و قهرمانان مزبور ببیند و از حرکات آنان

تقلید کند. و چون شنیده بود که در جنگ تروا، قهرمانان هنگامی که از مقابل لاشه خصم می گذشتند بالاپوش خود را روی آن می انداختند. وی نیز به تاخت اسب از مقابل ارابه حامل لاشه داریوش گذشت و بالاپوش سفید رنگ خود را در حال تاخت روی لاشه داریوش سوم انداخت.

تصور نمی کنم که مورخ به اینجای سرگذشت داریوش سوم برسد و به حال این مرد که مرتب از طرف اطرافیان خود خیانت دید تأسف نخورد.

داریوش سوم معصوم نبود و به طوری که تاریخ گواهی می دهد یک عده از کسانی را که تصور می کرد که در مورد سلطنت هخامنشیان ممکن است مدعی او گردند به قتل رسانید ولی، باید رسوم زمان و مکان را هم در نظر گرفت و همه چیز را از دریچه روحیات... و اصول اخلاق امروز ندید.

قدما، مردمی بودند خشن که نزد آنها بعضی از اصول که امروز مورد علاقه و اعتنای ما می باشد بدون اهمیت شمرده می شد. وقتی یک حکمران در نقطه ای زمام امور را به دست می گرفت، طبعاً انتظار داشت که دیگران از او اطاعت نمایند و دیگران که وی را تازه کار و بدون تجربه می دیدند حاضر نبودند که از وی اطاعت کنند و او هم برای اینکه بتواند قدرت خود را آشکار کند اجبار داشت که قوه قهریه به کار ببرد. امروز قوانین و نظامات در همه کشورها، هر نوع رژیم که در آنها باشد، مناسبات قوای ثلاثه مملکت را با یکدیگر تعیین کرده و برای زمامدار اختیارات و مزایای قانونی در نظر گرفته شده و دیگران به حکم قانون مکلف هستند که برای زمامدار قایل به احترام باشند و قدرت او را طبق نص قانون به رسمیت بشناسند و می شناسند. ولی در گذشته نه این قوانین وجود داشت و نه اصول اخلاقی و اجتماعی که از این قوانین یا با این قوانین به وجود آمده است، برای یک حکمران چون داریوش سوم که یک مرتبه فرمانروا می شد جهت استقرار نفوذ خود غیر از به کار بردن قوه قهریه، وسیله ای باقی نمی ماند.

من نمی گویم که عمل داریوش سوم حتی در آن زمان، درخور تمجید بود

ولی این را می گویم که طبق اقتضای زمان انجام می گرفت و به همین جهت مردم عادی حیرت نمی کردند.

ولی خیانتهایی که به داریوش سوم کردند نه طبق مقتضیات آن روز بود و نه طبق اصول اخلاقی و مقتضیات امروز، و این خیانتهای پیاپی سبب گردید که داریوش سوم از بین رفت و ایران از طرف یونانیان اشغال گردید.

وقتی که اسکندر دریافت که داریوش سوم به قتل رسیده، درصدد برآمد که قاتل او را پیدا کند ولی قاتل داریوش به قول سربازان یونانی همان «ساتراپ» بود که داریوش سوم را توقیف کرد و اسکندر نتوانست او را پیدا کند و معلوم شد که وی خود را پنهان کرده است.

چون اسکندر و سربازان او به چشمه آب رسیدند و سیراب شدند، شب را در آنجا توقف کردند و صبح روز دیگر آهنگ بازگشت نمودند.

در راه، به آن عده از سربازان که در جاده آنها را گذاشته بودند برخوردند و دیدند که آنها با آب و آذوفه به استقبال آمده اند. ولی دیگر سربازان اسکندر خود را نیازمند آب نمی دیدند، برای اینکه آزمایش تلخ روز گذشته آنها را واداشت که در مراجعت از چشمه مزبور مقداری آب با خویش بردارند.

اسکندر دستور داد که جسد داریوش سوم را حفظ کنند تا اینکه با تشریفات رسمی به خاک سپرده شود، به طوری که بعد راجع به آن صحبت خواهیم کرد.



ذکر سوابق ملت مقدونیه و اسکندر تصور نمی کنیم که لزومی داشته باشد، برای اینکه همه از آن مستحضر هستند. در خصوص ایران هم از لحاظ ترک خصومت و رسوم و آداب زیاد صحبت نمی کنیم زیرا تاریخ عمومی ایران معروف است. همه می دانند که کورش بانی سلسله هخامنشی می خواست که جهانی به وجود بیاورد که در آن همه ملل دارای استقلال داخلی باشند و از صلح و سلم

برخوردار گردند.

کوروش اگر زنده می ماند یا اینکه جانشینهای او هرگاه عقل و نوع پروری و دادگستری کورش را می داشتند این (ایدهآل) بزرگ به دست ایرانیها به صورت عمل در می آمد.

معهدا قدر مسلم این است که در زمان حیات کورش، یک «اتازونی» یعنی ملل متحده تحت لوای ایران دو جهان وجود داشت که در آن، هر ملت دارای آزادی و استقلال بود و کورش آنقدر نسبت به شاعر و رسوم مللی که تحت بیرق ایران می زیستند احترام می گذاشت که مقابل بتهای آنها سر فرود می آورد، در صورتی که خود یزدان پرست به شمار می آمد.

در هر یک از این کشورهای آزاد و مستقل که تحت بیرق ایران می زیستند یک نماینده از طرف پادشاه ایران بود که او را «ساتراپ» می خواندند.

ما نمی دانیم در زبان فارسی قدیم ساتراپ چه نام داشته و همین قدر می دانیم که در زبان یونانی این کلمه را ساتراپ نوشته اند و شاید کلمه ایرانی آن نیز ساتراپ بوده زیرا این واژه خیلی شبیه به کلمات فارسی قدیم است.

ساتراپ ها مانند حکمرانانی که امروز از طرف پادشاه انگلستان به «دونی نپون»ها (مستعمرات مستقل) فرستاده می شوند فقط یک نماینده فوق العاده و عالی مقام تشریفاتی بودند که در امور داخلی کشورهایی که در آن می زیستند حق مداخله نداشتند و فقط می بایست دقت کنند که بعضی از رسوم و آداب، مانند احترام به شاهنشاه و بیرق ایران در آن کشورها باقی بماند. بعد از اینکه کورش از بین رفت این رسم در دوره داریوش نیز باقی بود، ولی بعد از او رفته رفته وضع ساتراپ ها در کشورهایی که در آن می زیستند و نماینده فوق العاده شاه ایران بودند تغییر کرد.

بعد مسافت بین مرکز ساتراپ ها و پایتختهای ایران از یک طرف و مقتضیات محلی و نژادی مللی که تحت بیرق ایران می زیستند از طرف دیگر، و اینکه

ساتراپ ها نمی توانستند به فلسفه عالی ایده آل کورش پی ببرند سبب گردید که هر ساتراپ در مرکز حکومت خود یک مالک الرقاب گردید و بعد از او پسرش جای وی را می گرفت. و اتفاق افتاده بعضی از ساتراپ ها طوری قوی و جسور شده اند که از اطاعت شاهنشاه ایران سر باز زدند.

آن وقت کشور ایران که بدواً مللی متحده بود مبدل به یک نوع کشور ملوک الطوایفی شد که در آن، هر ساتراپ، در دوره حکومت خویش، قدر مطلق داشت. به مناسبت تفاوتی که بین روحيات و طرز زندگی و معتقدات شرق و غرب موجود بود و هست نباید تصور کرد که ملوک الطوایفی ایران شبیه به ملوک الطوایفی اروپا در قرون وسطی بود. ولی در هر صورت ساتراپ ها به ظاهر از شاهنشاه هخامنشی اطاعت می کردند و در مواقع معین برای اثبات وفاداری خود تحف و هدایا برای او می فرستادند و قسمتی از مالیات کشور را به خزانه ایران شهر یا سایر پایتختهای ایران واصل می کردند. در اواخر سلسله هخامنشی قدرت ساتراپها به قدری زیاد شده بود که در حمله اسکندر، داریوش سوم نتوانست از کمک آنها درست استفاده کند. و تو گویی که هر ساتراپ حمله اسکندر را به ایران، جنگی می دانست که بدو مربوط نیست.

اگر غیر از این می بود و ساتراپ ها جنگ اسکندر را یک جنگ مربوط به خود می دانستند داریوش سوم را در قبال یونانی ها تنها نمی گذاشتند و بالاتر از آن ساتراپ (ری) درصدد برنمی آمد که داریوش سوم را توقیف کند و بعد آن مرد را به قتل برساند.

ارتکاب این جنایت دلیل قطعی است که ساتراپ مزبور خود را فرمانروایی مستقل می دانست و نسبت به داریوش سوم هیچ نوع وظیفه ای را برای خویش قایل نبود.

در هک ماتانا بعد از مراجعت از ری، اسکندر برای اولین مرتبه موافقت کرد که او را به نام پادشاه اراضی مشرق زمین بخوانند. این نام مورد اعتراض بعضی از

اطرافیان اسکندر و من جمله بطلمیوس قرار گرفت و آنها گفتند که اسکندر پادشاه مقدونیه است نه پادشاه مشرق زمین و در صورتی که این خبر به مقدونیه برسد و آنها بدانند که اسکندر قوای خود را عوض کرده و اسم پادشاه اراضی مشرق زمین را روی خود نهاده بسیار ناراضی خواهند گردید.

اسکندر گفت که من به عدم رضایت آنها اهمیت نمی دهم و این بی اعتنائی نسبت به احساسات سکنه مقدونیه که شماره آنها ششصد هزار بود (دوباره می گویم که کشور مقدونیه بیش از ششصد هزار نفر جمعیت نداشت) بر اکثر سرداران اسکندر گران آمد.

یکی از هنرمندانی که در قشون اسکندر بود موسوم به «لیسیپوس» تصمیم گرفت که برای اسکندر سکه جدیدی تهیه کند که در آن، پیروزیهای او در مشرق زمین مجسم گردد. این سکه اسکندر را طوری نشان می داد که در قفای وی شیری ایستاده است و اسکندر سکه مزبور را خیلی پسندید و امر کرد که از روی آن هر قدر ممکن شود پول ضرب کنند و به اطراف بفرستند.

غنیمتی که اسکندر در شهرهای ایران، یعنی چهار پایتخت ایران به دست آورد یکصد و هشتاد هزار تالان طلا و نقره و جواهر بود و وقتی حساب کردند، دیدند که اگر این ثروت بین ششصد هزار نفر سکنه مقدونیه قسمت شود نه فقط همه آنها تا آخر عمر غنی خواهند بود بلکه فرزندان آنان هم می توانند بدون اینکه احتیاج به کار کردن داشته باشد زندگی کنند.

اسکندر که یک چنین ثروت گزافی را به دست آورد متوجه بود که زر و سیم بذاته قیمت ندارد بلکه از این نظر که وسیله مبادله کالا می باشد دارای ارزشی است.

او نمی دانست و کسی هم وی را متوجه نکرد که هرگاه این ثروت زیاد به مقدونیه برسد به جای اینکه کشور مزبور را آباد کند برعکس، باعث ویرانی آن خواهند گردید. زیرا زارع از زراعت و صنعتگر از صنعت و بازرگان از تجارت

دست خواهد کشید.

همین طور هم شد و وصول خزائن ایران به مقدونیه یک مرتبه در آن کشور به قول امروز تولید انفلاسیون (تورم پول) کرد و بهای بعضی از اجناس تا پنجاه برابر بالا رفت و چون در هر کشور کسانی هستند که به جهاتی نمی توانند از غنائم عمومی استفاده نمایند زندگی بر آنهایی که از این ثروت نصیبی نبردند طوری مشکل گردید که مجبور گردیدند از مقدونیه جلائی وطن کنند. زیرا نتیجه کار یک ماه آنها کفاف هزینه دو روزشان را نمی داد و چون خود اسکندر در مقدونیه نبود نمی توانست چاره ای برای تورم بیندیشد.

در هک ماتانا (همدان کنونی) موضوعی دیگر پیش آمد و آن اینکه تکلیف سربازانی که از مقدونیه آمده اند چیست و آیا باید به آنها مرخصی داده شود یا نه؟ سربازان مزبور بعد از خروج از مقدونیه مدت چهار سال با اسکندر بودند تا اینکه وارد ایران شدند.

و بعد از جنگ ساحل دجله صاحب منصبان به آنها گفتند که دیگر جنگی در پیش نخواهند داشت و لذا اسکندر که دیگر احتیاج به قشون خود ندارد آنها را مرخص خواهد کرد.

ولی بعد از ورود به ایران شهر و مشاهده خزینه آن پایتخت، اسکندر متوجه شد که روی بعضی از بدره ها و صندوقهای زر نوشته شده که این زر از (سند) آمده است. زیرا در قدیم هندوستان را به نام رودی که در مغرب آن جاری است به نام سند می خواندند و کلمه (هند) یک کلمه ساختگی مشتق از سند است.

اسکندر تحقیق کرده که بداند سند کجاست و به او گفتند سند سرزمینی است وسیع که در مشرق ایران قرار گرفته و خاک آن دارای زر می باشد و در آن کشور رودی به نام سند جریان دارد که از کوه های پاراپانی ساد (هیمالیای کنونی) جاری می شود. از روزی که اسکندر نام کشور جدید را شنید و دریافت که در آنجا طلا به مقدار زیاد وجود دارد تصمیم گرفت که به سند برود، در

صورتی که سربازان او تصور می کردند که دوره جنگها بکلی تمام گردیده و آنها را مرخص خواهند کرد.

اسکندر تصور می نمود که مدت مسافرت او به مشرق یعنی به سند بیش از یک سال طول نخواهد کشید در صورتی که مدت هفت سال به طول انجامید، تا مراجعت کرد. یکی از اشتباهات بزرگ که بعضی از مورخین می کنند این است که تصور می نمایند که تهاجم اسکندر به ایران تهاجم یک ملت متمدن به یک ملت نیمه متمدن بوده است. این اشتباه باید تصحیح شود و همه بدانند که ملت مقدونیه در قبال ایرانیان یک ملت تقریباً وحشی محسوب می شدند و ایرانیان در آن عصر از متمدن ترین ملل جهان بودند.

مقدونی ها فقط دو چیز را می دانستند یکی جنگ و دیگری زراعت ولی زراعت آنها بدوی به شمار می آمد و جز مشتی گندم و جو و بعضی از درختهای میوه دار، نمی توانستند چیزی بکارند.

وقتی به ایران آمدند و وضع زندگی ملت ایران را دیدند و مزارع و باغهای ایران را مشاهده کردند و با سیستم آبیاری ایرانیها و قنوات آشنا گردیدند و البسه فاخر ایرانیان را مشاهده نمودند و آداب و رسوم درخور ملاحظه ملت ایران به نظر آنها رسید، دریافتند که خیلی از ایرانیان عقب هستند. در تمام مقدونیه یک عمارت نبود که بتواند با یکی از عمارات ایران برابری کند و وقتی چشم مقدونی ها به میوه های ایران افتاد مبهوت گردیدند و عموماً آنقدر میوه می خوردند که بیمار می شدند، زیرا نمی توانستند از لذت اکل میوه صرف نظر نمایند.

مورخین یونانی می گویند که ما در قراء مشرق ری، هندواونه هایی دیدیم که آنقدر شیرین و لذیذ بود که بعد از اینکه شکم ما از خوردن آنها متورم می شد، باز نمی توانستیم از اکل هندواونه خودداری کنیم.

یک قسمت از اشجار میوه دار که در ایران، و بین النهرین و آسیای صغیر بود

اصلاً در یونان وجود نداشت و حتی تا قرن چهاردهم و پانزدهم میلادی یعنی، تا چهارصد پانصد سال قبل، یک قسمت از میوه ها و به قول آنها در جنوب ایران و مشرق زمین در اروپا نایاب بود.

وضع ساختمان خانه و تربیت دام و نگهداری درختهای میوه دار و کشت و زرع مزارع، و حفظ میوه ها در فصل میوه ها و در فصل زمستان، و بافتن انواع پارچه ها که در مقدونیه نبود برای مقدونی ها در ایران تازگی داشت.

از شگفتها و تحسینهایی که در کتب همراهان اسکندر، دیده می شود معلوم است که مقدونی ها بعد از ورود به ایران چون یک ملت نیمه متمدن یا وحشی بودند که وارد یک کشور متمدن شده اند.

اگر بعدها زبان یونانی زبان قدیم ایران را تحت الشعاع خود قرار داد و خط یونانی جانشین خط ایران شد و دلیل بر رجحان تمدن مقدونیه نمی شود. بلکه ناشی از این است که یک ملت فاتح زبان و خط خود را به یک ملت مغلوب تحمیل کرد و تازه این دوره زیاد طول نکشید و خط و زبان ایرانیها برگشت و آثار یونانی از ایران رفت.

مقدونی ها که در کشور خود دارای یک زندگی بدوی بودند، وقتی که وارد ایران شدند و بالاخص بعد از اینکه با تصاحب خزائن پایتختهای ایران، ثروتی گزاف به دست آوردند، تجمل پرست شدند و در ایران شروع به خریدن خانه و املاک کردند و درصدد برآمدند که از زندگی بزرگان و اشراف ایران تقلید نمایند. و چون برای رفع احتیاجات خود در ایران مجبور بودند که با ایرانیها آمیزش کنند، به زودی یک عده پیشکار و مترجم و منشی و خدمه اطراف آنها را گرفتند و هر یک از صاحب منصبان و سرداران آنها دارای دستگاهی وسیع شدند که خود اسکندر هنگامی که پادشاه مقدونیه بود در کشور خود آن دستگاه را نداشت.

نامه ای که «اولمپیا» مادر اسکندر از مقدونیه به پسر خود نوشته، راجع به این موضوع نمونه ای برجسته به دست می دهد و اولمپیا در آن نامه می گوید:

« من با اینکه مادر تو هستم در این کشور تا امروز با دو سه خدمتکار زندگی می کردم در صورتی که امروز در مشرق زمین یک سرجوخه قشون تو در خانه خود ده پانزده خدمه دارد ».

با توجه به این موضوع که سرداران حتی سربازان اسکندر در ایران به زندگی تجمل آمیز مأنوس شده بودند، برای آنها مشکل بود که این زندگی را رها کنند و به اتفاق اسکندر به طرف سند بروند و لذا وقتی شنیدند که اسکندر قصد دارد به طرف مشرق عزیمت کند با وسایل گوناگون حرکت او را به تأخیر می انداختند.

یکی از این وسایل انعقاد مجالس عیش و عشرت بود و وسیله دیگر تشویق اسکندر به شکارگاه، بخصوص بعد از اینکه ساتراپ (حکمران) منطقه هیرکانیا (مازندران و استرآباد کنونی) از اسکندر اطاعت کرد محسوب می گردید. زیرا در مازندران و استرآباد کنونی شیر و ببر و گاوهای وحشی وجود داشت، اسکندر را برای شکار به جنگلهای واقع در ساحل بحر خزر بردند.

اسکندر در تصاویر و نقوش ایرانیان دیده بود که آنها با اسلحه کوتاه مثل زوبین یا شمشیر دو دم به شیر حمله ور می شوند و برای اینکه نشان بدهد که در شجاعت کمتر از ایرانیان نیست با شمشیر دو دم به شیر در جنگلهای «هیرکانیا» حمله ور می گردید و یک روز که با یک شیر در جنگل مصاف می داد یکی از خوشآمدگویان مقدونی گفت: « من وقتی دیدم او با این شیر مشغول نبرد می باشد، نتوانستم بفهمم که کدام یک از آن دو سهمگین تر بودند ».

مورخین رومی که تاریخ ورود اسکندر را به ایران از دست دوم و سوم گرفته اند می گویند که اسکندر تا وقتی که در ایران فاتح نشده بود غرور نداشت، ولی بعد از اینکه ایران را فتح کرد نظر به اینکه ایرانیان او را مورد تملق قرار دادند و عناوین بزرگ مقابل نام او، یا در مقابل اسم وی نهادند، او، مغرور شد و طوری نخوت بر اسکندر غلبه کرد که در سنوات بعد علاقه داشت که دیگران مقابل او

به خاک بیفتند. و مورخین رومی این موضوع را ناشی از تملق ایرانیان می دانند و می گویند که ملت ایران سبب گردید که اسکندر به اصطلاح خود را تسلیم نمود.

من تصور می کنم که هرکس به نوشته های مورخین یونانی که با اسکندر بودند توجه نمایند و آنها را بخواند از اشتباه بیرون می آید.

در اینکه در کشور ایران ممکن بود معدودی متملق اطراف اسکندر را گرفته باشند تقریباً تردیدی وجود ندارد، زیرا عده ای نزد اسکندر و سرداران او خدمت می کردند ولی حساب چند نفر را باید از حساب یک ملت جدا کرد.

در جنگ بین المللی اخیر، قشون هیتلر کشور فرانسه را اشغال کرد و عده ای از فرانسویها در اداراتی که هیتلر در فرانسه به وجود آورد به کار مشغول شدند و یک عده از مؤسسات صنعتی فرانسه و مقاطع کارها برای هیتلر دیوار آتلانتیک (استحکامات مغرب اروپا) را ساختند، ولی آیا یک مورخ می تواند بگوید که فرانسویها به هیتلر تملق می گفتند و مقابل او به خاک می افتادند و آیا روش معدودی فرانسوی را می توان به حساب روش سراسر ملت فرانسه گذاشت؟

نوشته هایی که سرداران اسکندر باقی گذاشته اند در این قسمت، امارات بلکه دلایلی به دست ما می دهد که ثابت می کند اگر اسکندر مغرور شده، باری بر اثر غلق سایر ملل شرق بوده، نه ایرانیها. مثلاً در این نوشته ها می خوانیم که در تمام جشنهایی که اسکندر و سرداران او در ایران منعقد می کردند همواره عده ای معین از ایرانیها حضور داشتند، یعنی همان عده معدودی که جزو اطرافیان و خدمه یونانیها بودند و بزرگان ایران عامه مردم، از یونانی ها اجتناب می نمودند و میل نداشتند که با آنها تماس داشته باشند. زیرا می دانستند که آنها نسبت به وطن ایرانیان بیگانه هستند و با قهر و غلبه وارد خاک آنها شده اند. در تمام مدتی که اسکندر در ایران بود اتفاق نیفتاد از طبقه روحانیون آن

زمان ایران، یک نفر در مجلس اسکندر و سرداران او ظاهر شود.
گاهی اسکندر به عنوان مباحثات علمی از آنها دعوت می کرد که در مجالس
او حضور به هم برسانند و آنها امتناع می کردند.

مراسم تدفین داریوش سوم

یک وقت اسکندر در ایران مجبور شد که برای سربازان خود مقداری خفتان و کلاهخود بسازد.

در این فن ایرانیان خیلی مهارت داشتند و می دانستند که یونانی ها پولی خوب به آنها می دهند، ولی حاضر نشدند که سفارش یونانیان را دریافت کنند و برای آنها سلاح بسازند. به طوری که اسکندر مجبور شد که به صنعتگران بابل مراجعه نماید و از آنها بخواهد که سفارش او را به انجام برسانند.

پرهیز ایرانیان از یونانیان به قدری، بوده که بعد از مدت یک صد سال که یونانیان در ایران به سر بردند در بعضی از مناطق ایران، ایرانیها حاضر نشدند که با آنها وصلت کنند و امروز که متجاوز از دو هزار سال از آن تاریخ می گذرد هرکس که مطالعاتی در نژادشناسی داشته باشد می تواند این نکته را به چشم خود ببیند. اگر اسکندر به نام اسکندر شاه خوانده شده در کتب مورخین بعد می باشد نه از طرف ایرانیان، و قدر مسلم این است که قاطبه ایرانیان حاضر نشدند که او را شاه بدانند.

در ایران کتابی به نام اسکندرنامه هست که بعضی از نویسندگان و مورخین این عصر بدان استناد می کنند و تصور می نمایند که این کتاب در موقع ورود اسکندر به ایران نوشته شده و ایرانیان اسکندر را یکی از قهرمانان تاریخی خود شمرده اند، در صورتی که خط و انشای کتاب ثابت می کند این کتاب در اوان

اخیر نوشته شده یعنی هنگامی به رشته تحریر درآمده که اسناد گذشته بکلی نابود شده بود و ایرانیان با یونانیان ارتباط نداشتند و اسکندر را نمی شناختند و نمی دانستند وی کیست و از کجا آمده و یک افسانه سرا، کتابی بدین نام نوشته و سبب شده که بعضی از تذکره نویسان سطحی تصور کرده اند که ایرانیان اسکندر را تا پایه نیمه خدا بالا بردند. ولی حقیقت غیر از این است و - به طوری که گفتیم - از معدودی که در هر ملت، و در هر عصر، هستند و به مناسبت احتیاجات مادی اطراف دیگران را می گیرند قاطبه ایرانیان از یونانیان پرهیز می نمودند و با آنها نمی جوشیدند. خاصه آنکه از لحاظ تمدن آنها را مادون خود می دیدند و خود یونانیها هم بعد از ورود به ایران احساس کرده بودند که از نظر تمدن از ایرانیان عقب هستند. ولی غرور اسکندر واقعیت تاریخی دارد و او بعد از اینکه از ایران رفت و وارد کشورهای دیگر شد و مشاهده کرد برخی از ملل طوری او را تجلیل می کنند که پنداری موجودی خارق العاده است، غرور بر او غلبه نمود به طوری که انتظار داشت که یونانیان هم در مقابل او سر به زمین بگذارند و حتی در یکی از مجالس باده گساری یکی از صمیمی ترین دوستان خویش را به دست خود به قتل رسانید، زیرا دوست مزبور گفته بود ای اسکندر مگر تو فراموش کرده ای که پسر فیلیب و پادشاه مقدونیه هستی و مگر از یاد برده ای کسانی که امروز در این مجلس حضور دارند بارها برای موفقیت تو جان خویش را سپر بلای تو نمودند؟

در آن موقع اخلاق اسکندر طوری تند شده بود که هر زمان که در مجلس باده گساری حضور می یافت سلاح دار، شمشیر را از او دور می کرد که مبادا در حال مستی مرتکب قتل نفس شود.

اسکندر قدری به چپ و راست نگریست که شمشیر خود را به دست بیاورد و آن شخص را به قتل برساند و شمشیر خویش را ندید و یک مرتبه از جا پرید و نیزه را از دست نگهبان نیزه دار که مقابل اتاق نگهبانی می کرد گرفت و با قوت

در شکم آن مرد یونانی فرو نمود، به طوری که نیزه از پشت آن مرد سر به در آورد و وی کشته شد و اسکندر خطاب به دیگران فریاد زد: شراب بنوشید... شراب بنوشید... من میل ندارم بر اثر این واقعه عیش من منقص شود.

ولی هیچ کس حال نوشیدن شراب را نداشت و چشمها پر از اشک شده بود و برای اینکه اسکندر اشک دیدگان آنها را نبیند سر را پایین می انداختند، بالاخره اسکندر پس از باده گساری از جا برخاست و به خوابگاه خود رفت و خوابید و فردا صبح وقتی نشئه شراب از سرش دور شد دریافت که کاری به غایت زشت کرده و نه فقط یکی از سرداران رشید و وفادار خود را به قتل رسانیده بلکه سبب رنجش سایرین شده و عهد کرد که دیگر شراب ننوشد و گفت این عمل بر سر مستی از من سر زد، لیکن نتوانست به عهد خود وفا کند و باز شراب بنوشید.

حاصل اینکه ایرانیان گرد اسکندر نگشتند تا آنجا که ممکن بود از معاشرت با اسکندر و سرداران و سربازان او پرهیز می نمودند ولی ملل دیگر طوری نسبت به اسکندر تملق گفتند که وی به خود مغرور شد به طوری که در بازگشت از مشرق آسیا به طرف بابل خطاب به یونانیها می گفت من احتیاجی به یونانی ندارم بلکه برده می خواهم.

و این موضوع، یعنی تغییر اخلاق اسکندر، به عنوان اینکه ناشی از ایرانیان بوده نیز از مطالبی است که مورخین رومی بدون دقت در نوشته های مورخین یونانی نگاشته اند و اگر گفته مورخین رومی درست می بود به چه مناسبت بعد از یک صد سال که یونانیها در ایران بودند کوچکترین اثری از تمدن و معتقدات و رسوم آنها در ایران باقی نماند؟

در یکی از فصول گذشته گفتیم که اسکندر بعد از اینکه وارد ایران گردید و فاتح شد در صدد برآمد که از روش کورش برای ایجاد یک فدراسیون (کشورهای متحده) از ممالک آسیا تقلید نماید و نیز گفتیم که نتوانست این

منظور را به انجام برساند. زیرا پیروی از سیاستی مدبرانه و مبتنی بر وسعت نظر مانند سیاست کورش مستلزم این بود که مجری سیاست مزبور همان سعه صدر را داشته باشد و اطرافیان او هم بتوانند به مفهوم سیاست اسکندر پی ببرند در صورتی که اطرافیان اسکندر قادر به فهم این سیاست نبودند و آنها خود را حکام و سرداران یک قشون فاتح می دانستند و می اندیشیدند که با ملتهایی که کشورشان تحت اشغال آنها می باشد می بایست مانند یک قشون فاتح رفتار کنند.

مثلاً اسکندر دستور داده بود که در منطقه غربی ایران « فیلاتوس » فرمانده ساخلوی یونانی در مسایل مربوط به اداره امور کشور با ساتراپ محلی تعاطی نظر نماید و رأی او را در نظر اداره امور بپذیرد.

در آن موقع یک کاروان که از جاده های غربی ایران می گذشت دستخوش حمله قطاع الطريق شد و اموال کاروانیان به یغما رفت و چند نفر از کاروانیان به قتل رسیدند. ساتراپ محلی این واقعه را ناشی از قصور « فیلاتوس » دانست و گفت وی نه اجازه می دهد که سربازان محلی، جاده ها را امن کنند و نه سربازان یونانی را مأمور این کار می نماید و می گوید که سربازان یونانی، نوکر ایرانیان نیستند که برای آنها جاده امن کنند.

اسکندر که دو گزارش یکی از فیلاتوس و دیگری از ساتراپ (حکمران) محلی دریافت کرد و دید گزارش ساتراپ محلی صراحت دارد در صورتی که گزارش فیلاتوس مبهم و جمله پردازی می باشد و معلوم می شود که فرمانده ساخلوی یونانی خواسته به وسیله مغالطه از خود سلب مسئولیت کند.

اسکندر برای رعایت حال فیلاتوس به اصطلاح امروز پرونده را راکد گذاشت و طولی نکشید که در همان جاده، و با طرزی متشابه به یک کاروان دیگر مورد یغما قرار گرفت و این مرتبه صدای بازرگانان و کاروانیان هم درآمد و گفتند این جاده، سالها امن بوده و حمله قطاع الطريق به کاروانیان در آنجا برخلاف منطق

می باشد. منظور کاروانیان و بازرگانان این بود که برسانند که در این قضیه یونانیها بدون اطلاع نیستند.

این مرتبه وقتی اسکندر از فیلاتوس توضیح خواست وی برآشت و در جواب اسکندر این نامه را نوشت:

« آیا ما فرمانروای این قوم هستیم یا اینکه بردگان آنها به شمار می آییم »
و فیلاتوس که این جواب را برای اسکندر نوشت یکی از منورالفکرهای یونانی به شمار می آمد و در بین سرداران یونان، بیش از همه هوش و اطلاع داشت.
اینک ملاحظه نمایید که طرز فکر دیگران در این خصوص چگونه بوده است.
به فاصله دو هفته پس از این واقعه اسکندر دستور داد که جنازه داریوش سوم با تشریفات سلطنتی در ایران شهر به خاک سپرده شود و برای اینکه تشریفات مزبور طبق رسوم دیرین باشد مقرر داشت که همه ساتراپ های ایران در ایران شهر مجتمع گردند.

بعد از اینکه رؤسای قبایل ایران که در این شهر جمع شدند، اسکندر نامه ای برای مادر داریوش سوم که در هک ماتانا (همدان) بود فرستاد و گفت به اتفاق پسر داریوش سوم بیاید.

این پسر تا آن موقع نزد مادر بزرگ خود به سر می برد و بعد اسکندر او را از مادر بزرگ گرفت و نزد خویش آورد و به تعلیم و تربیت وی به قول مورخین یونانی همت گماشت.

بعضی عقیده دارند که منظور اسکندر از اینکه پسر داریوش سوم را نزد خود آورد این بود که آن پسر مطابق اصول یونانیان تربیت شود و نژاد و نتاج خود را فراموش نماید.

روزی که جنازه داریوش سوم را دفن می کردند اسکندر به اتفاق مادر داریوش و فرزند او، درحالیکه سران عشایر و ساتراپ های ایران در قفای آنها می آمدند عقب جنازه داریوش سوم افتادند.

جنازه روی ارابه ای نهاده شده بود که چهار اسب سیاه آن را می کشید و یک دسته از نوازندگان ایرانی طبق رسوم ایرانیان آهنگ سوگ (آهنگ عزا) می نواختند.

دو نفر که جامه سیاه در برداشتند در طرفین اسبها خمسان آسیا را گرفته بودند تا اینکه به مزار رسیدند، مادر داریوش سوم، جنازه را در مجاورت قبر کورش دفن کرد. امروز از محل قبر مزبور اثری باقی نمانده است و بعد اسکندر به وسیله مترجم خطاب به پسر داریوش گفت در اینجا به خدایان سوگند یاد می کنم که پدر شما را به قتل نرسانیده ام و پدر شما به دست یک ساتراپ ایرانی کشته شد.

پسر در جواب گفت: این موضوع را می دانم.

اسکندر جواب داد: از این حیث کینه ای نسبت به من نداشته باشید.

پسر گفت: نه.

آنگاه اسکندر مراجعت کرد و در کاخ ایران شهر مدت سی و شش ساعت اوقات خود را صرف نوشیدن شراب و خواب نمود. نه اینکه از واقعه به خاک سپردن داریوش سوم خوشوقت شد بلکه از این جهت غمگین گردید و به ناپایداری روزگار تأسف خورد و به همراهان می گفت: این مرد که در کنار قبر کورش به خاک سپرده شد، اجدادی داشت که از چند قرن به این طرف در این کشور سلطنت می کردند و اینک ببینید که بر ما چه خواهد گذشت و ما را در کجا دفن خواهند کرد.

پنداری در آن روز بر اسکندر اعلام شده بود که وی بعد از مرگ سرنوشتی عجیب خواهد داشت. زیرا پس از اینکه اسکندر زندگی را در بابل بدرود گفت، مدتی راجع به دفن او بین جانشینهای وی اختلاف حاصل شد. عده ای گفتند که وی می بایست در بابل مدفون شود و برخی گفتند که باید در ایران شهر مدفون گردد، ولی هیچیک از این دو نظریه را نپذیرفتند.

سپس گفتند که او را در مقدونیه دفن نماییم، ولی این نظریه هم پذیرفته نشد و بالاخره اسکندر را در اسکندریه که به وسیله خود او در مصر بنا شده بود دفن کردند. ولی این روایت هم بنا به عقیده بعضی از مورخین معتبر نیست و می گویند شاید وی در اسکندریه مدفون نگردیده است.

تغییر اخلاق اسکندر که بعدها به درجه وحشیگری رسید از همین موقع شروع می شود.

اسکندر قبل از اینکه به طرف اراضی مشرق و هندوستان عزیمت نماید، به مناسبت اینکه عده زیادی زنهای زیبا از یونان و بابل به ایران آمده بودند اوقات خود را صرف لهو و لعب می کرد.

و بارها اتفاق می افتاد که مدت چند شبانه روز، در حال مستی به سر می برد و کسی در این مدت نمی توانست به وی نزدیک شود و با او صحبت کند. و حتی نزدیکترین محارم وی نیز جرأت نمی کردند در اینگونه مواقع امور مملکتی را با او در بین بگذارند.

در روحیه این مرد تضادهایی عجیب مشاهده شده است، بعضی از اوقات اسکندر به قدری رؤوف و دادگستر می شد که پنداری با عاطفه تر و عادلتر از او کسی نیست و گاهی از اوقات طوری خشم و سوء خلق بر او مستولی می گردید که کسی جرأت نمی کرد حتی یک کلمه با او صحبت کند. این ضد و نقیضهای اخلاقی را ناشی از جوانی اسکندر و بی تجربگی او دانسته اند و شاید این طور باشد.

زیرا یک مرد جوان که هنوز به بیست و سه سالگی نرسیده وقتی خود را مالک دنیای قدیم ببیند و استادان بزرگ وی نیز از او دور باشند، محتمل است که خود را گم کند.

اخلاق یونانیهای قدیم هم از پاره ای جهات و من جمله مسایل مربوط به عفت و اخلاق خیلی پسندیده نبوده و هرگاه خود اسکندر می کوشید که خویش را از

مناهی برکنار بدارد سردارانش وسایل این کارها را برای او فراهم می کردند تا اینکه خود، آزادی عیش و نوش داشته باشند. گاهی از اوقات اسکندر یک مرتبه به خود می آمد و تعالیم ارسطو را به یاد می آورد و می کوشید که مردی جدی و با اراده باشد ولی این حال بیش از یکی دو هفته طول نمی کشید و باز وسوسه سرداران او، و وسایلی که برمی انگیختند، سبب می گردید، که اسکندر خود را به عیش و نوش می سپرد.

اعمال وحشیانه اسکندر

از منطقه ای بعد از عبور از دورازه خزر، جاده ای وجود داشت که به طرف شمال می رفت. اسکندر و سربازان او شنیده بودند که در طرف شمال منطقه ای وجود دارد که بسیار مشجر است، در آنجا گاوهای بزرگ و ببر و شیر دیده می شود (هنوز اسکندر برای شکار شیر به شمال ایران نرفته بود) اسکندر و سربازان او این جاده را پیش گرفتند تا اینکه به شهری رسیدند که یونانیان اسم آن را «زادراکارتا» (استرآباد کنونی) گذاشتند. سکنه آن شهر تا آن روز نه فقط قشون یونانی، بلکه اصلاً یک قشون را ندیده بودند و می گفتند که هرگز در اینجا جنگی واقع نشده است و از مشاهده یونانیان بسیار حیرت کردند. سرسبزی زمین مزبور، یونانیان را به وجد درآورد زیرا مشاهده کردند که شبیه به اراضی اروپا است، ولی آنهایی که با اسکندر بودند گفتند که این خاک دارای استعداد برای کشت و پرورش درخت انگور است.

اسکندر و همراهان او چندی در «زادراکارتا» ماندند و به طرف غرب و جنوب رفتند و اراضی مازندران کنونی را هم پیمودند.

سکنه این نقاط آنقدر سادگی داشتند که همان روز اول که اسکندر به «زادراکارتا» رسید اسب سیاه او را که موسوم به بوسفال بود گرفتند و بردند. اسکندر وقتی شنید که اسب او از طرف سکنه محلی برده شده پیغام فرستاد که اسب مرا پس بدهید. سکنه محلی به سادگی گفتند اسب شما به مرتع ما آمده و

بنابراین به ما تعلق دارد و هر قدر فرستادگان اسکندر به سکنه محل گفتند که وی اسکندر پادشاه مقدونیه و چنین و چنان می باشد، به خرج آنها رفت و اشعار داشتند ما چگونه اسبی را که با پای خود به مرتع ما آمده است پس بدهیم؟

اسکندر تهدید کرد که هرگاه اسب مرا ندهید خانه های شما را آتش خواهم زد و با این تهدید کار خود را کرد و آنها بوسفال را پس دادند. در آنجا چشم اسکندر به دیواری بلند و طولانی افتاد که در صحرا جلو می رفت و پرسید برای چه این دیوار به وجود آمده، به او جواب دادند که این دیوار را کورش یا داریوش شاهنشاه ایران ساخته تا اینکه قبایلی که آن طرف دیوار هستند و صحرا گرد می باشند مزاحم سکنه این سامان نشوند.

این همان قبایل موسوم به ترکمن می باشند که معلوم نیست نام آنها در دوره اسکندر چه بوده، ولی بعدها خیلی مزاحم ایرانیان شدند و هر چند بار یک مرتبه به خاک ایران حمله می کردند و باعث اذیت ایرانیان می شدند. و فقط هر موقع که دارای سلاطینی مقتدر بود اینها جرأت حمله به خاک ایران را نمی کردند و مزاحمت های آنان تا همین اواخر ادامه داشت و از سی سال به این طرف که قدری حکومت مرکزی ایران تثبیت و ایران دارای یک قشون منظم شد آنها از دستبرد به خاک ایران خودداری کردند.

اسکندر از ایرانیان پرسید که در آن طرف دیوار چیست؟ ولی کسی نتوانست جواب بدهد. زیرا هیچ کسی نمی دانست که اوضاع جغرافیایی آن طرف چگونه است، برای اینکه کسی در آن طرف نرفته بود.

اسکندر که عده ای از جغرافیدانها و اعضای دانشکده آن زمان یونان را به ایران آورد که آنها نقشه های جغرافیایی را اصلاح نمایند. زیرا هر زمانی که مستی و عیش اجازه می داد اسکندر بدین فکرها می افتاد و چون بالاخره جوانی دانشمند بود، برای دانش، قایل به ارزش می شد.

دانشمندانی که از یونان به ایران آمدند نه فقط نقشه های جغرافیایی خود را اصلاح کردند، بلکه یک قسمت از اشجار و بوته ها را که در یونان نبود در ایران شناختند و بعضی از آنها را به یونان بردند.

یکی از این گیاه ها « ترانتین » بود که در یونان وجود نداشت ولی در ایران بود و یونانیان دیدند که از این گیاه یک جوهر خوشبو به دست می آید.

گیاه دیگری که از ایران بردند یک نوع بوته به نام « کتیرا » بود و همچنین بوته ای دیگر در ایران یافتند که نام آن را « آرافوتیدا » نهادند و در زبان فارسی این گیاه، به نام « آنقوزه » خوانده می شود و از ساقه یا ریشه این گیاه یک نوع ماده به دست می آید که می گویند دارای خاصیت طبی می باشد.

یکی دیگر از گیاهانی که در ایران به دست یونانیان رسید و آن را با خود به کشور خویش بردند گز است و گز یک نوع گیاه می باشد که از آن ماده ای شیرین و معطر به شیرینی انگبین می گیرند.

کاهوهای ایران، یکی دیگر از گیاه هایی بود که خیلی مورد توجه یونانیها قرار گرفت و به احتمال قوی انواع کاهوهای پیچ که اینک در اروپا دیده می شود، به وسیله یونانیها از ایران برده شد.

یک روز در استرآباد، اسکندر دید که یکی از سکنه بومی، دو بال سفید برکلاه خویش نصب کرده و این موضوع او را به فکر انداخت که دو بال از مرغهای سفید دریایی بر کلاه زرین خویش نصب نماید و این دو بال مرغ مثل دو بال عقاب در آتیه علامت مخصوص اسکندر شد و بعضی از نقاشان او را با همین کلاه نقش کرده اند. از آنجا اسکندر تصمیم گرفت که به طرف مشرق برود و در طول یک سلسله جبال که به طرف خاور می رفت، راه خراسان کنونی را پیش گرفت. ولی نظر به اینکه موقع حرکت دیر و هنگام پاییز بود در زمستان سال ۳۳۰-۳۲۹ قبل از میلاد به نقطه ای رسیدند که در ارتفاعات کوه واقع شده بود و مدت دو هفته مجبور گردیدند که در قله یک کوه به سر ببرند.

در این دو هفته در آنجا غذایی غیر از پنیر گوسفند و گوشت قاطر که خود سربازان اسکندر ذبح می کردند، غذایی دیگر نصیب آنها نگردید.

بعضی از تذکره نویسان نوشته اند این نقطه که اسکندر دو هفته در آن به سر برد و شدت برف مانع از عبور او گردید، دماوند است. در صورتی که چنین نیست، چون دماوند در مغرب استرabad و تقریباً در شمال شرقی تهران کنونی قرار گرفته و خط سیر اسکندر که دور به دور در امتداد مشرق پیش گرفته نشان می دهد که او در خاک خراسان منتهی در دامنه کوه هایی که در شمال خراسان قرار گرفته راه می پیموده است.

و من (یعنی هارولد لمب آمریکایی نویسنده این کتاب - مترجم) خیلی احتمال می دهم که این کوه که اسکندر و سربازان او مدت دو هفته در یکی از قله های آن برف گیر شدند و نتوانستند جلو بروند و از گوشت قاطر و پنیر گوسفند حشم داران که در کوه زندگی می کردند استفاده نمودند، در مشرق خراسان کنونی و به احتمال قوی در مرز افغانستان امروزی بوده است.

چند کلبه که در بالای این کوه بود برای سکونت سربازان اسکندر کفایت می نمود. ولی آنها چادر داشتند و می توانستند که درون خیمه زندگی نمایند.

شبانان و مریبان دام به آنها گفتند که در زیر برف بوته ها و چوبهای خشک فراوان یافت می شود و یک نوع چوب به نام درخت بادام کوهی در این نقاط هست که چوب آن حرارتی زیاد دارد و وقتی مبدل به زغال شد، زغال آن هم زیاد دوام می نماید. و سربازان اسکندر، برفها را به راهنمایی شبانان عقب می زدند و از آن چوب به دست می آوردند و می افروختند و خود را از سرما حفظ می کردند.

هنگام شب وقتی که ماه سر از پشت قله ها به در می آورد، سربازان اسکندر که مشرک و موهوم پرست بودند، می گفتند که خداوند ما آمده تا اینکه ما را در اینجا تنها نگذارد و به ما بگوید که متوجه ما می باشد و حاضر است که شبهای

ما را روشن کند.

بعضی از آنها از شبانان سؤال می کردند که آیا اینجا آخر دنیا می باشد. شبانان می گفتند نه و با انگشت به طرف مشرق و شمال اشاره می کردند و می گفتند در آنجا... و در آنجا... شهرهای بزرگ و اسبهای زیاد و گوسفندهای فراوان و مزارع وسیع در فصل بهار و تابستان وجود دارد.

یکی از چیزهایی که سربازان اسکندر را متحیر می کرد، سگهای نیرومندی بود که شبانان داشتند و سگهای مزبور نمی توانستند بوی سربازان یونانی را تحمل نمایند و به هیچ حيله رام سربازان اسکندر نمی شدند، و به همین جهت صاحبان سگها روز و شب آنها را می بستند تا اینکه سربازان اسکندر را پاره ننمایند.

برف ذوب شد و اسکندر و همراهان توانستند به راه بیفتند و از یک منطقه کوهستانی، عازم مشرق گردیدند. ولی به محض اینکه راهپیمایی آنها شروع گردید، دچار حملاتی شدید شدند بدون اینکه بتوانند و بدانند چه کسانی به آنها حمله ور می گردند.

یونانیهای خرافه پرست که می دیدند دشمنی وجود ندارد، تصور می کردند اشباح یا اینکه ارواح نیمه خدایانی که به آنها معتقد بودند به آنها حمله ور می شوند.

وقتی نگهبانانی در طول راه ها می گماردند که ارتباط آنها را حفظ نماید، یک مرتبه نگهبانان از بین می رفتند و وقتی می خواستند بدانند چه کسانی آنها را به قتل رسانیده اند، می دیدند که هیچکس در چپ و راست و عقب و جلو جاده های کوهستانی وجود ندارد. این حملات یونانیان را بسیار ناراحت کرده بودند. زیرا تا آن موقع عادت کرده بودند از مناطقی عبور نمایند که خطری آنها را تهدید نمی کرد.

دو نفر از تذکره نویسانی که با قشون اسکندر بودند، یکی موسوم به «بائتون»

و دیگری به نام « هوکتس » شرح این جنگ و گریزها را به تفصیل نوشته اند. یونانیها بالاخره دانستند حملاتی که علیه آنها می شود، از طرف قبایل کوه نشین است. زیرا قبایل مزبور که شاید هرگز تحت استیلای دیگران قرار نگرفته بودند، نمی توانستند که سلطه یونانیها را بپذیرند.

« بآنتون » یکی از مورخین اسکندر می گوید: کوه هایی که ما در آنها حرکت می کردیم تا شهر ری، آخرین شهر بزرگ ایران که ما آن را در قفای خود گذاشته بودیم هزار میل فاصله داشت. در بعضی از نقاط زبان قبایل محلی به قدری دشوار بود که حتی به وسیله مترجم هم نمی توانستیم زبان آنها را بفهمیم و آنها مردانی بودند بلند قد و چهارشانه از نژاد آریایی و به محض اینکه می فهمیدند که ما نزدیک شده ایم خانواده و اغنام خود را برمی داشتند و کوچ می کردند و آنگاه به وسیله جنگهای پارتیزانی و عملیات ایزدایی ما را به ستوه در می آوردند.

بارها اسکندر خواست از قبایل مزبور بخواهد که از در صلح درآیند، ولی موفق نمی گردید که با آنها مذاکره کند. برای اینکه هرگز پیش نمی آمد که بتواند عده ای از سران قبایل مزبور را در یک نقطه جمع آوری کند.

از آن گذشته شماره رؤسای قبایل یکی دو تا نبود که اسکندر بتواند با آنها مذاکره نماید. گویی هرکوه یک قبیله داشت و هر قبیله با عشایر اطراف متفاوت بودند و از عادات مخصوصی پیروی نمی نمودند. معتقدات آنها گوناگون بود بعضی خورشید و ماه و ستارگان و برخی از جانوران صحرا و بعضی هم سنگهای کوه را محترم می شمردند.

ولی همه آنها از یک حیث به هم شباهت داشتند و آن اینکه نباید زیر استیلای اجنبی بروند. در همین کوه ها بود که اسکندر یکی از ساتراپ ها یعنی یکی از دو حکمران را که شریک در قتل داریوش سوم بودند، به قتل رسانید. ولی بدو تصور می کرد که قاتل داریوش سوم یک نفر است، ولی بعد از اینکه

تحقیق کرد معلوم شد که داریوش سوم را دو ساتراپ به قتل رسانیده اند، ولی یکی از آنها ناپیدا گردید.

اسکندر از ساتراپ مزبور سؤال کرد که تو برای چه داریوش سوم را به قتل رسانیدی. وی جواب داد: اولاً من در این قتل تنها نبودم و شریک داشتم. و ثانیاً از این جهت او را به قتل رسانیدم که خدمتی بزرگ به تو کرده باشم و تو می بایست از این خدمت من راضی شوی.

اسکندر گفت: چگونه انتظار داری که من از خدمت کسی که نسبت به پادشاه و رئیس خود خیانت کرده است، رضایت خاطر حاصل کنم؟

آنگاه اظهار داشت: نظر به اینکه شریک جرم تو هنوز پیدا نشده، من تو را به قتل نمی رسانم. ولی نمی توان بکلی از مجازات تو صرف نظر کنم و آنگاه دستور داد که روی دوشهای ساتراپ مزبور، یک یوغ گاو بگذارند و وی مدتی بعد از آن در حالیکه یوگی روی دوشها داشت زنده بود تا وقتی که شریک جرم او به دست آمد.

آنگاه قوای اسکندر به رودخانه ای رسیدند که راهنمایان گفتند نام آن رود پرندگان است و گفتند که این رود به طرف ام البلاد «مادر شهرها» یعنی شهر «مرو» جاری می باشد.

اسکندر مدتی در تنگه های رود مزبور راهپیمایی کرد، ولی به منطقه ای رسید که کوه ها مرتفع تر و هوا سردتر می گردید و گاهی برف مانع از پیشرفت سربازان می شد. در این کوه ها که رود پرندگان در آن جاری بود نه آذوقه به دست می آمد نه علیق برای اسبها و به همین جهت اسکندر خود را مجبور دید که از امتداد شمال برگردد و راه جنوب را در پیش بگیرد که شاید بتواند در طرف جنوب برای سربازان آذوقه و جهت دواب، علیق به دست بیاورد.

ولی حتی رفتن به طرف جنوب هم کاری آسان به نظر نمی رسید و او مجبور بود که منطقه به منطقه جلو برود و در هر نقطه، ایلات را از جلگه ها به طرف کوه

های مرتع براند تا اینکه بتواند بلاد را اشغال کند و شهرها را مرکز پادگان نماید و به قول مورخین یونانی که با او بودند در آنها کوچ نشین سکونت دهد.

کوچ نشینها بنا به گفته مورخین یونانی، عبارت بودند از سربازان بیمار که نمی توانستند پا به پای قشون حرکت نمایند و همچنین سوداگرانی که در تعقیب قشون می آمدند تا اینکه بتوانند کالاهای خود را به فروش برسانند.

وقتی از مردم می پرسیدند آیا هرگز آن منطقه دارای امنیت و مرکزیت شده. یونانیها جواب می دادند که فقط در زمان کورش بزرگ سردودمان هخامنشیان آن منطقه دارای مرکزیت گردیده و حتی خود کورش هم در جنگهایی که با قبایل کوهستانی مشرق و شمال رود پرنده کرد، به قتل رسید و او را اشک نازیها یا سیتها به قتل رسانیدند و تصور می شود که اشک نازیها همانها بودند که بعدها به نام اشکانیان خوانده شدند.

این را باید دانست که اسکندر همان گونه که کوشید که از روش کورش برای ایجاد ممالک متحده آسیا تقلید کند سعی کرد که مثل کورش خود را به انتهای مرز شرقی و شمالی ایران قدیم برساند. ولی باز می گوئیم که نرمی و حسن تدبیری که در کورش بود در اسکندر وجود نداشت.

مورخینی که با او بودند می گویند که وی روی هم رفته، در آسیا هفتاد شهر ساخت که یک قسمت از آنها در همین مناطق که با شهر ری هزار مایل فاصله داشت بنا گردیده است.

وی این شهرها را به تقلید شهرهای آتن و اسپارت بنا می نهاد و حتی اسم آتن و اسپارت روی بعضی از آنها گذاشت، ولی بعد از او آثار وی چنان از بین رفت که ما در مشرق ایران، به کشورهایی به نام آتن و اسپارت برخورد نمی کنیم. و شاید بعضی از شهرها که اسکندر ساخت و در آنها کوچ نشین نشانید در ادوار بعد تغییر اسم داد، و ما امروز نمی توانیم بدانیم کدام یک از شهرهایی که اینک در مشرق ایران است در قدیم به نام آتن و اسپارت خوانده می شد.

زیرا یونانیها در ایران زیاد توقف نکردند تا اینکه اسامی شهرهای آنها محفوظ بماند و بعد از عزیمت آنان همان طوری که آثار سیاسی آنها از بین رفت نام شهرهایشان نیز زایل گردید.

هنگامی که اسکندر، به طرف جنوب می رفت به منطقه ای رسید که شهری موسوم به هراتی « هرات » در آنجا وجود داشت و یکی از شهرهای موسوم به اسکندریه را در این نقطه بنا کرد و سربازان ناتوان و سوداگران را در آنجا سکنی داد و دیواری اطراف این شهر بنا کرد که به طور موقت وسیله دفاع شهر باشد، و آنگاه برای تهیه علیق جهت دواب به طرف جنوب رفت. چون شنیده بود که در جنوب دریاچه ایست موسوم به « هیل مند » که اطراف آن مراتع طبیعی بزرگ وجود دارد و یک عده ایلچی در آن مزارع به چرا مشغول می باشند، و در صورتی که دواب قشون را مدتی در مراتع مزبور رها نمایند فربه خواهند گردید. اسکندر وقتی که به مراتع اطراف دریاچه « هیل مند » رسید، از وجود مرتع های بزرگ و آذوقه فراوان خوشوقت گردید، و از آن وقت تا مدت دو سال کار او این بود که از این منطقه به نقاط کوهستانی شمال می رفت تا اینکه قبایل را مطیع نماید. و همین که خود را از حیث آذوقه و علیق در مضیقه می دید، بدین منطقه مراجعت می نمود.

این نقطه را نباید با هندوستان که بعد اسکندر به آنجا مسافرت نمود اشتباه کرد. زیرا منطقه مزبور جز و خاک ایران محسوب می شد، و امروز هم اطراف دریاچه هیل مند یا هیرمند، جز و خاک ایران است. ولی من که به آنجا مسافرت کرده ام (این را نویسنده کتاب هارولد لمب می گوید) مرغزارهای بزرگ اعصار قدیم را ندیدم.

علتش این است که دریاچه مزبور که از آب رود هیل مند یا هیرمند به وجود آمده نسبت به گذشته خیلی کوچک شده و در گذشته، آب رود هیرمند هم بیش از امروز بوده است.

ارسطو استاد اسکندر به طوری که در یکی از صفحات قبل اشاره کردیم، برادرزاده خود موسوم به «کالیس تنس» را با یک نامه برای اسکندر به ایران فرستاد.

کالیس تنس، به اتفاق یکی از رفقای فیلسوف خود، به نام «آناخارکوس» به ایران آمد.

نامه ای که ارسطو برای اسکندر نوشت نامه ای بود علمی که در آن بحث از ماوراء الطبیعه می شد و یونانیان ماوراء الطبیعه را به نام «متافیزیک» می خواندند و شاید خوانندگان شنیده اند که ارسطو در دو علم بصیر بود، یکی در «فیزیک» یعنی علوم طبیعی و دیگری در «متافیزیک» یعنی علوم ماوراء الطبیعه.

مقصود از علوم طبیعی که ارسطو در آن استاد بود، عبارت است از علم فیزیک (یعنی علم الاشیاء) و علم شیمی (یعنی خواص باطنی اشیاء) و جانور شناسی و گیاه شناسی و زمین شناسی و غیره. و مقصود از علوم ماوراء الطبیعه عبارت است از شناسایی روح که علمی است که با مقیاسها و معلومات علمی عادی نمی توان بدان پی برد. همچنین شناسایی خالق جهان جزو علوم ماوراء الطبیعه است.

وقتی کالیس تنس، برادرزاده ارسطو به اتفاق دوست خود آناخارکوس به ایران رسید، مدت پنج سال بود که اسکندر دور از یونان می زیست.

در این مدت پنج سال در روحیات اسکندر، تفاوت حاصل گردیده بود. روزی که اسکندر از یونان می خواست به راه بیفتد، از معلم خود ارسطو خداحافظی کرده بود که از استاد وداع می کند. ولی بعد از پنج سال که نامه ارسطو به اسکندر رسید، اسکندر یک شهریار بزرگ به شمار می آمد که قسمت اعظمی از دنیای آن زمان را زیر نگین داشت.

روزی که اسکندر از یونان به راه افتاد هر چه استاد ارسطو بر زبان می آورد،

در جواب می گفت درست است یا می گفت همین طور است که می گوئید، و اطاعت می کنم.

ولی پنج سال بعد که نامه علمی ارسطو به اسکندر رسید، اسکندر دیگر یک شاگرد عادی محسوب نمی گردید، بلکه یک پادشاه به شمار می آمد. از آن گذشته، پنج سال قبل که اسکندر از یونان به راه افتاده بود اطلاعات و معلوماتش، از حدود اطلاعات و معلومات سایر شاگردها که در محضر ارسطو درس می خواندند تجاوز نمی نمود. ولی بعد از پنج سال اسکندر چیزهایی دیده و شنیده که ارسطو از آنها اطلاع نداشت.

اسکندر شطوط فراط و دجله و کوه دماوند و کاخ ایران شهر و گورخر را در بین النهرین و ایران از نظر گذرانیده بود. در صورتی که ارسطو نمی دانست کوه دماوند کجاست و گورخر چه نوع حیوانی است و کتیرا و آنقوزه چه می باشد. پنج سال قبل که اسکندر در یونان بود، بزرگترین مجمع در نظر وی کیسه (دانشگاه آن موقع) به شمار می آمد و مهمترین اخبار در نظر او اخبار کیسه محسوب می گردید و هر روز می خواست بداند که در کیسه چه صحبت شده و راجع به فلان موضوع چه گفته اند. پنج سال بعد اسکندر آنقدر مطالب جالب توجه از دانشمندان شرق شنید که گفتگوی کیسه در نظرش مبتذل جلوه می کرد.

پنج سال قبل وقتی یک دوشیزه زیبا در محضر ارسطو حضور به هم می رسانید اسکندر، او را به ماه یا خورشید شبیه می کرد و در وصف زیبایی او مضامین ادبی می پرورانید. ولی بعد از پنج سال آنقدر زیبارویان مشرق زمینی را با گیسوانی چون شبق، چشمهایی سیاه و ساحرانه، دید که دیگر یک دختر دانشجوی یونانی که در محضر درس استاد حضور به هم می رسانید در نظرش چون یک کنیز خدمتکار می نمود.

حتی اعتقاد او نسبت به زیبایی مادرش « اولمپیا » بعد از دیدن ماهرویان

مشرق زمینی متزلزل شد. قبل از مسافرت به شرق اسکندر هر موقع که صحبت مقتضی پیش می آمد می گفت: اولمپیا مادر من زیباترین زن یونان است.

یک قسمت از این اعتقاد هم از انس و علاقه دوره کودکی سرچشمه می گرفت. چون هر کودک تا وقتی که بزرگ نشده تصور می کند که زیباتر از مادر او یافت نمی شود و او را مظهر عالی ترین کمال خلقت می داند.

ولی اسکندر بعد از اینکه وارد لیدی (آسیای صغیر یا ترکیه کنونی) و آنگاه بین النهرین و بعد ایران شد و بانوان وجیح المنظر شرق را دید اندیشید که اولمپیا آن طوری که وی تصور می کرد، زیبا نبوده است.

در چنین موقع یک نامه علمی مفصل از ارسطو برای اسکندر، به وسیله برادرزاده ارسطو رسید و در آن نامه ارسطو، بحثی طولانی در خصوص (به حرکت درآورنده دایمی خود که حرکت ندارد) یا (محرک دایمی بدون حرکت) کرده بود. ناگفته نماند که بعد از بیست و دو قرن این موضوع هنوز بین علماء مورد بحث است که آیا ممکن است یک محرک وجود داشته باشد که خود فاقد حرکت باشد.

یعنی آیا ممکن است چیزی، همواره، چیزهای دیگر را به حرکت درآورد بدون اینکه خود حرکت کند؟

در خصوص این بحث فلسفی که بیست و دو قرن است راجع به آن صحبت شده ما نمی خواهیم گفتگو کنیم زیرا ما را از موضوع منحرف می کند و صحبت ما راجع به مسافرت اسکندر در ایران است نه فلسفه ارسطو.

اسکندر که مدت پنج سال از فلسفه دور بود و در مذاکرات کیسه (دانشگاه یونان) شرکت نداشت و به علاوه جریان فکر و ذوق او تغییر کرده بود، این نامه را سرسری خواند و چیزی از آن نفهمید، او نتوانست به بعضی از نکات حکمت که ارسطو در نامه خود گنجانیده بود پی ببرد.

این بود که در جواب وی چنین نوشت:

« از اسکندر خطاب به ارسطو... نامه ای که شما نوشته اید مثل اینکه فقط درخور فهم خواص است و بعد از این نامه ها و رساله های خود را طوری بنویسید که همه مردم بتوانند از آن استفاده کنند.»

در گذشته وقتی اسکندر می خواست به ارسطو نامه بنویسد بالای آن می نوشت:

« از طرف شاگرد متواضع شما خطاب به استاد بزرگوار.»

ولی به مناسبت تغییر روحیه که بدان اشاره شد، احترام استادی را از یاد برد. ولی اسکندر در عوض از اطلاعاتی که کالیس تنس با خود از یونان آورد، استفاده کرد و از او شنید به مناسبت این خزائن ایران به مقدونیه رسیده و در آنجا پول فراوان شده. قیمت اجناس به طرزی سرسام آور بالا رفته و اجرت کارگران افزایش یافته و دیگر اینکه همه سکنه مقدونیه بلکه عموم یونانیان که متوجه شده اند مشرق زمین چقدر دارای ثروت می باشد، تصمیم گرفته اند که روی به مشرق زمین بیاورند.

و در اسکندریه واقع در مصر، که تازه از طرف اسکندر بنا شده ازدحام مسافران برای مسافرت به مشرق به قدری زیاد است که سفاین نمی توانند آنها را حمل کنند.

دیگر از خبرهایی که کالیس تنس برای اسکندر آورد این بود که عمارت تئاتر که طبق دستور اسکندر در شهر بابل (واقع در بین النهرین) نزدیک دروازه «ایشتار» ساخته می شد به اتمام رسیده و این تماشاخانه را طبق اسلوب تئاترهای یونان ساخته اند و قرار است که در آنجا نمایشنامه های یونانی را به معرض تماشا بگذارند. و یک دسته هنرپیشه، مرد و زن از یونان آمده در بابل به سر می برند تا اینکه برنامه های تئاتری تماشاخانه مزبور را اجرا نمایند.

کالیس تنس برادرزاده ارسطو جزو فلاسفه ای بود که آنها را سوفلیست یعنی سوفسطایی می خواندند. این کلمه بر اثر مرور زمان تغییر معنی پیدا کرده که امروز مردم سوفسطایی را نوعی از اشخاص منفی باف و بی عقیده و تقریباً مهمل

گو تصور می نمایند. در صورتی که معنای واقعی سوفسطایی غیر از این است و آنها کسانی بودند که عقیده داشتند که در زندگی باید اعتدال را رعایت کرد و در هیچ کار و هیچ حال، اعتدال طبیعی را که ضامن صحت مزاج و سعادت است از دست نداد.

به همین جهت در شب اول، وقتی کالیس تنس در کنار سفره طعام اسکندر حضور به هم رسانید، از افراط او در شرب و شراب حیرت کرد و با نظر شگفت او را می نگریست، و وقتی دید اسکندر مست شد، و شروع به حرفهایی کرد که جنبه خفیف نداشت نتوانست از ابراز گواهی خودداری کند.

وی تازه از یونان می آمد و هنوز نمی دانست اسکندر کیست و چه قدرتی پیدا کرده و تصور می کرد که وی همان اسکندر سابق می باشد که با او از هر مقوله می توان سخن گفت و بر وی ایراد گرفت و سخنان وی را رد نمود. و دیگر نمی دانست بر اثر تحصیل قدرت و متغیر روحیه، یک ایراد، ممکن است به بهای جان کسی که بر اسکندر خرده گرفته تمام شود.

اسکندر متوجه نفرت کالیس تنس شد ولی به مناسبت اینکه وی تازه وارد بود یا بدین مناسبت که برادرزاده استاد او محسوب می گردید، اعتراضی نکرد. و چون سکوتی عمیق و ناراحت کننده بر مجلس مستولی شده بود اسکندر برای اینکه سکوت را بشکند، گفت: کالیس تنس، زمستانهای اینجا سرد است یا زمستانهای مقدونیه؟

کالیس تنس خندید و گفت: البته زمستانهای اینجا سرد است. زیرا وقتی شما در مقدونیه بودید در فصل زمستان فقط یک نیمتنه می پوشیدید، در صورتی که در اینجا سه نیمتنه یکی روی دیگری پوشیده اید که یکی از آنها از پوست می باشد و من هم به مناسبت سرمای شدید اینجا مجبور شده ام چند نیمتنه بپوشم که یکی از آنها استری از پوست گوسفند دارد.

در این مدت دو سال که اسکندر گاهی بر ساحل دریاچه هیرمند مراجعت می

کرد خیلی کوشید که طوایف آریایی نژادی را که اینک در کوه افغانستان زندگی می نمایند و دنباله آنها تا نزدیک هیمالیا کشیده می شود، مطیع کند. ولی از عهده برنیامد و فقط توانست که آنها را از جلگه ها براند و به کوه ها پناهنده کند.

در همین مدت، یک روز که در یک تنگه کوهستانی عده ای از سربازان قشون اسکندر، به وسیله مشکهایی که باد کرده بودند از روی یک رودخانه تند آب می گذشتند تا اینکه خود را به ساحل دیگر برسانند و در آنجا شروع به پل بای، به اتفاق سربازان ساحل دیگر بکنند، یک تیر به ساق پای اسکندر خورد.

تیر مزبور قلابی (سرکچ) بود و برای اینکه تیر را بیرون بیاورند مجبور شدند که قسمتی از عضله ساق پای اسکندر را بشکافند و بعد زخم وی را بستند و وی نتوانست سوار اسب شود و تا مدتی وی را با تخت روان حمل می کردند و این اولین زخم شدید بود که در آسیا به اسکندر وارد آمد.

در این منطقه که امروز خاک افغانستان است، علاوه بر اسکندریه که نزدیک هرات ساخته شد، اسکندر مبادرت به ساختمان اسکندریه دیگر کرد. یکی نزدیک قندهار کنونی، و دیگری نزدیک کابل پایتخت امروزی افغانستان. ولی این شهرها با همان سرعت که به وجود آمد، بعد از رفتن یونانیها زود رو به ویرانی گذاشت.

اسکندر بر اثر غرور و افراط در نوشیدن شراب و شهوترانی، اخلاقی تند پیدا کرده بود و دیگر وی آن جوان خنده رو، خوش گفتار و متواضع، که همه از صحبتش لذت می بردند و او را از جان دوست می داشتند به شمار نمی آمد. افراط در باده گساری و شهوت رانی قیافه زیبا و دلچسب اسکندر را تغییر داده، و سیمایی دژم بدو بخشیده بود و سرداران و محارم وی تا آنجا که می توانستند ترجیح می دادند از او دوری کنند.

وی احکامی صادر می کرد که گاهی نه مبتنی بر مصلحت سیاسی بود و نه با اصول جوانمردی تطبیق می کرد. وقتی از افغانستان، خارج شدند و به طرف

شمال رفتند به رودی رسیدند که یونانیها در آن عصر به نام «اوخوس» می خواندند و امروز اسم آن جیحون است. در کنار این رود بیشه ای بود بزرگ که یک عده یونانی از اسرای جنگی پیکارهای قدیم در آن زندگی می نمودند.

یونانی های مزبور در جنگ معروف جزیره «سالامیس» یک قرن و نیم قبل از ورود اسکندر به ایران به دست خشایارشا پادشاه ایران اسیر شدند و خشایارشا اسرای مزبور را از یونان به ایران آورد و آنها را در ساحل رود جیحون، در منطقه ای که آب و آذوقه در آن فراوان بود جا داد.

اسرای یونانی در آن منطقه با سکنه بومی وصلت کردند و نژادی جدید از آنها به وجود آمد. هنوز مشخصات یونانی یعنی چشم آبی و موی طلایی و پوست سفید را دارا بودند و به زبانی مخلوط از زبان یونانی و بومی تکلم می کردند.

این مردم به مناسبت دورافتادگی از مراکز تمدن، هیچ نمی دانستند در جهان چه اتفاق می افتد و اطلاع نداشتند که مردی به نام اسکندر پادشاه مقدونیه آسیا را تحت سلطه خود درآورده و اینک به آنها نزدیک شده است.

وقتی دیدند که قشون اسکندر وارد منطقه آنها شد از دیدار سربازان یونانی که موهای طلایی و پوست سفید و چشم آبی داشتند بسیار خرسند گردیدند و به رسم یونانی ها شاخه های سبز و گلهای وحشی را به دست گرفتند و ورود آنها را با گل و سبزه خیر مقدم گفتند و مقابل سربازان یونانی رقصیدند و گفتند که ما «برانچیدا» یعنی مهاجر هستیم و اصلاً یونانی می باشیم و در قدیم خشایارشا ما را در اینجا سکونت داد.

اسکندر طبعاً می بایست از مشاهده هموطنان خود شاد گردد و به آنها هدیه و انعام بدهد ولی وی، یک مرتبه حکم کرد که آنها را تا نفر آخر به قتل برساند، و سربازانی یونانی به وسیله تیر و شمشیر آن بدبخت ها را به خاک هلاک افکندند. حکم قتل عام این بدبختها که با شادمانی قشون اسکندر را استقبال کردند با توجه به اینکه هموطن و همنژاد او بودند، یکی از اعمال وحشیانه اسکندر

است که تاکنون هیچ مورخ نتوانسته علتی برای آن پیدا کند.

« روفوس » یکی از بیست و یک نفر مورخ که با اسکندر بودند و شرح جنگهای او را نوشته اند، می گوید: اسکندر از این جهت فرمان قتل عام این یونانیان را صادر کرده که آنها به دشمن پیوستند. در صورتی که آنها اسیر جنگی بودند و به اجبار آنها را از یونان به ایران آوردند و در نقطه ای دورافتاده واقع در اقصای مشرق امپراطوری ایران، جا دادند تا اینکه هیچ ارتباط با یونان نداشته باشند.

این قتل عام به قدری سبعانه و بی علت و فجیع بوده که بعضی از مورخین یونانی که با اسکندر بودند، جرأت نکردند آن را در کتابهای خود ذکر نمایند، زیرا برای اسکندر مقدونیه، ننگی بزرگ به شمار می آمد.

از این به بعد اسکندر شروع به جنگهای مناطق باختر (و به قول یونانیها منطقه باکتریا) و منطقه سعدیان کرد و در یکی از جنگهای این منطقه در شهر کورش (این شهر از بلادی بود که کورش سر دودمان هخامنشیان بنا نهاد) سنگی بر فرق اسکندر خورد که اگر کاسک (کلاه فلزی) نمی داشت به قتل می رسید. ولی وجود کاسک مانع از این گردید که مقتول گردد، معهذا تا چندی چشمهای اسکندر بر اثر این ضربت درست نمی دید.

مردی که ادعا می کرد که قصد دارد مانند کورش یک امپراطوری تشکیل بدهد که در آن همه ملتها آزاد و مستقل باشند، در باختر و سعدیان هر شهر را که به تصرف درمی آورد مورد قتل عام قرار می داد و حکم می کرد که همه سکنه شهر را هلاک نمایند و این وحشیگری ها نه فقط اسکندر، بلکه همه ملل یونان را نزد سکنه این مناطق منفور می نمود. زیرا بین مقدونی ها و غیرمقدونی ها فرق نمی دادند و همه را به نام یونانی می خواندند.

پایان

از بلخ تا نیشابور

از بلخ تا نیشابور

نویسنده : هارولد لمب

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فهرست

- ۱- مقدمه مترجم
- ۲- مقدمه «هارولد لمب» در آغاز کتاب چنگیز
- ۳- جنگ و گریز
- ۴- پسر چنگیز راه قفقازیه را پیش گرفت!
- ۵- شمه ای در خصوص یاسای چنگیزی
- ۶- نقشه عمومی تهاجمات چنگیز

مقدمه مترجم

در مقدمه کتاب مربوط به مسافرت اسکندر به ایران، تذکر دادیم که «هارولد لمب» آمریکایی دو کتاب راجع به «تیمور لنگ» و «چنگیز» نوشته که کتابی تیمور لنگ او اخیراً به فارسی ترجمه شده است.

و نیز گفتیم که در این دو کتاب بر خلاف کتاب اسکندر، چیزی که برای ما ایرانیها جالب توجه باشد کمر به نظر می رسد و علتش این است که «هارولد لمب» همه اسناد تاریخی خود را برای نوشتن دو کتاب «تیمور لنگ»، از مورخین ایران اقتباس کرده و ما خود در ایران راجع به چنگیز و تیمور لنگ، از روی نوشته مورخین شرق، بیش از «هارولد لمب» اطلاع داریم.

ولی بعضی از نکات هست که یک تذکره نویس مغرب زمینی به مناسبت روحیه خود بهتر می تواند آن را ببند و به همین جهت ما یک فصل از کتاب چنگیز «هارولد لمب» را که هنوز به زبان فارسی منتشر نگردیده، به عنوان «از بلخ تا نیشابور در طرف شش روز» ترجمه می کنیم و به نظر خوانندگان می رسانیم.

ذبیح الله منصوری

مقدمه «هارولد لمب» در آغاز کتاب چنگیز

تقریباً هفتصد سال قبل از این مردی نصف جهان را تصرف کرد و چنان وحشتی در دلها به وجود آورد که نسلها بعد از وی آن وحشت باقی ماند.

این مرد در ادوار مختلف عمر اسامی گوناگون، و القاب متفاوت داشت، ولی ما او را به نام چنگیز می شناسیم.

چنگیز را نمی توان با جهانگشایانی چون اسکندر و ناپلئون و غیره مطابقه کرد. زیرا مردی غیر از آنها بود، وقتی این مرد با قبایل خود به حرکت درمی آمد، به جای اینکه پیشرفت او با مقیاس میل و فرسنگ اندازه گرفته شود، با حساب کشورها اندازه گرفته می شد. و وقتی عبور می کرد عموماً غیر از گرگ و جانوران وحشی دیگر، ذی حیاتی در آن سرزمین باقی نمی ماند.

جنگ بین المللی دوم، «افوس» و کشتارهای مهیب آن، گرچه قدری از هیبت قتل عامهای چنگیز کاسته، معهذا تا انسان به روحیه مردم هفتصد سال قبل از این مراجعه نکند نمی تواند بفهمد که قیام چنگیز و حمله و قتل عامهای او چه خوفی در دلها به وجود آورد. و چقدر عجیب بود که مردی وحشی، یک مرتبه کشورهای متمدن را یکی بعد از دیگری

از پا درآورد و یک مورخ اسلامی در این خصوص می گوید که حمله چنگیز را جز قهر خداوند علیه مللی که اعتقاد آن نسبت به دیانت سست شده بود به چیز دیگر نمی توان تشبیه کرد.

این مرد بدون هیچ اغراق دارای نبوغ نظامی بود، ولی علاوه بر نبوغ نظامی، چیزی داشت که سردارانی چون ناپلئون و اسکندر نداشتند و آن اینکه توانست برای پنجاه ملت قانون بنویسد و امپراطوری وسیعی را که به تصرف در آورده بود، برای بازماندگای خویش باقی بگذارد.

ناپلئون استعداد نظامی داشت ولی یک ارتش را در مصر و ارتش دیگر را در روسیه از دست داد و همین که در میدان «واترلو» شکست خورد امپراطوری او از بین رفت. اسکندر در طول مشرق به راه افتاد و تا هندوستان جلو رفت، ولی همین که فوت کرد سرداران او برای تصرف قطعات امپراطوری وی به جان یکدیگر افتادند. ولی چنگیز وقتی که مُرد امپراطوری عظیم خود را که یک طرف آن در ارمنستان، در مغرب و طرف دیگرش در کشور کره در مشرق بود برای بازماندگان باقی نهاد.

چنگیز و مغول هایی که با او بودند سواد نداشتند و از خودشان تاریخی باقی نگذاشته اند، و تاریخ آنها را ملل دیگر یعنی، دشمنانشان نوشته اند. با این وصف در این تواریخ که به قلم دشمنان چنگیز به رشته تحریر درآمده چیزهایی مشاهده می شود که حیرت آور است.

یکی از علل اینکه تا همین اواخر تاریخ چنگیز درست به

اطلاع ما مغرب زمینی ها نرسیده همین است که تاریخ او در کتب مختلفی که دشمنانش نوشته اند وجود داشت. اینها عبارت بود از کتابهای اویقوری (یعنی به خط و زبان اویقوری) و کتابهای چینی که در سنوات اخیر به زبان های اروپایی نوشته شد.

ما از تاریخ چنگیز فقط آن اندازه که در کتب مورخین ایرانی و عرب به قید تحریر درآمده بود اطلاع داشتیم ولاغیر.

ولی امروز که کتاب های « اویقوری » و چینی به زبانهای اروپای ترجمه شده البته می توانیم درباره جنگ های چنگیز و حوادث تاریخی او کسب اطلاع نماییم.

هارولد لمب

جنگ و گریز

سلطان محمد پادشاه ایران وقتی متوجه شد که مغولهای چنگیز در ترکستان قوی هستند تصمیم گرفت که به طرف جنوب برود.

مدت دو روز مردد بود که آیا به افغانستان عزیمت نماید یا به خراسان، و بالاخره مشاورین او گفتند صلاح در رفتن به خراسان است و سلطان محمد راه خراسان را پیش گرفته، خود را به نیشابور رسانید. یعنی بین خود و مغولهای چنگیزی چهارصد و هشتاد میل فاصله به وجود آورد.

دو نفر از پسرهای چنگیز، یکی به نام «چپه نویون»، و دیگری موسوم به «سوبوتائی» تا بلخ در تعقیب سلطان محمد شتافتند و در آنجا دریافتند که وی به جانب ایران حرکت کرده است.

«چپه نویون» برای پدرش چنگیز پیغام فرستاد که سلطان محمد به طرف ایران رفته است و چنگیز در جواب او گفت:

تو، و برادرت «سوبوتائی» می بایست که سلطان محمد را تعقیب نمایید تا روزی که بتوانید او را دستگیر کنید یا به قتل برسانید. و بکوشید که وی از جنگ شما فرار ننماید.

مجموع قوایی که این دو برادر داشتند، (دو تومان) بود و هر (تومان) به زبان مغولی، ده هزار نفر می باشد و بنابراین این دو برادر دارای بیست هزار سرباز بودند.

امروز با اینکه ارتشهای جدید با نیروی موتوریزه حرکت می نمایند، حرکت از بلخ تا نیشابور و طی چهارصد و هشتاد میل راه، به طور حتم با توجه به آزمایشهایی که در جنگ بین المللی اخیر شد، بیش از یک هفته و شاید مدت ده روز اوقات ارتش را می گیرد. ولی این دو برادر تصمیم گرفتند که خود را در اسرع وقت به سلطان محمد برسانند و در نتیجه کاری کردند که در تاریخ جنگهای دنیا یکی از عجایب به شمار می آید.

آنها نمی دانستند که سلطان محمد به نیشابور رفته است و در آن موقع مانند امروز، وسایل مخابرات و تلگراف وجود نداشت که آنان را از این موضوع مستحضر نماید.

خود سلطان محمد هم برای این دو برادر چارپا نفرستاد تا اینکه آنها را از مقصد خود مستحضر نماید و بگوید چه مقصدی را در پیش گرفته است.

ولی چیه نویون و برادر دیگرش سوبوتائی، پیش بینی کردند که سلطان محمد خیلی سریع حرکت می کند و برای اینکه به او برسند، هر یک از سواران را وادار کردند که چهار اسب با خود بردارند که با اسب خود پنج رأس اسب می شد. و قدغن کردند که هر سوار می بایست خود را روی اسب ببندد و وقتی اسبی که روی آن سوار است از پا درآمد آن را رها کند و یکی از اسبهای یدک را سوار شود.

اینگونه راهپیمایی برای مغولها واقعه ای جدید نبود، زیرا مغولان تا زمانی که اسبشان قدرت حرکت داشت پیش می رفتند و خود را روی اسب می بستند و همانجا می خوابیدند و غذا می خوردند.

به هر نقطه که می رسیدند چیه نویون و برادرش سوبوتائی تحقیق می کردند که آیا سلطان محمد در اینجا هست یا نه؟ و همین که جواب منفی می شنیدند به راه می افتادند. سربازان مغول از اینکه اسبهای خسته را در راه رها می نمایند بیم نداشتند، برای اینکه می دانستند که یک گروه عقب دار از قفای آنها می آید

و اسبهای خسته را در طول جاده جمع آوری می کند.

سکنه قصبات و قرایی که سواران مغول از کنار آنها یا وسطشان می گذشتند خوشوقت بودند از اینکه آفت مزبور عبور می نماید و به آنها کاری ندارد. زیرا شرح فجایع مغولها از ترکستان به خراسان رسیده بود و مردم اطلاع داشتند آن سواران کوتاه و تیره گون که نه خواب دارند و نه مثل اینکه غذا تناول می کنند، اگر سر پیکار داشته باشند خیلی خونخوار خواهند بود.

برای ما امکان ندارد که بتوانیم جزئیات مسافرت دو (تومان)، یعنی بیست هزار سوار مغول را از بلخ تا نیشابور برای خوانندگان شرح بدهیم. زیرا خود مغولها چیزی در این خصوص باقی نگذاشته اند و تذکره نویسان دیگر هم شرح این مسافرت عجیب نظامی را با دقت ذکر نکرده اند.

«ادوارد دو لوریه» فرانسوی در تحقیقی که راجع به این مسافرت در (مجله آسیایی) چاپ پاریس صفحه ۲۵۵ نوشته و همچنین این بطوطه دانشمند معروف اسلامی می گویند در این مسافرت چپه نویون پسر چنگیز، به محض اینکه می دید که یک سرباز قدرت ادامه مسافرت ندارد با بیرحمی عجیبی که فقط در مغولها می توان نظیر آن را یافت شاهرگهای گردن او را می برید و او را به قتل می رسانید و لاشه اش را کنار جاده می انداخت.

ما اروپاییان که حوادث را بر مأخذ اصول اخلاقی و اجتماعی امروز مورد قضاوت قرار می دهیم در شگفت می مانیم که چگونه سربازان دیگر این عمل را می دیدند و تحمل می کردند و در صدد شورش علیه چپه نویون بر نمی آمدند و خود او را به قتل نمی رسانیدند.

«ادوارد دو لوریه» فرانسوی می گوید: ولی، باید این عمل را از دریچه چشم مغولها در آن عصر مورد قضاوت قرار داد تا اینکه دریافت که وقتی چپه نویون یک سرباز ناتوان را به قتل می رسانید در مورد او دو ارفاق می کرد.

ارفاق اول اینکه نمی گذاشت که وی به دست خصم بیفتد و به قتل برسد زیرا

مغولها آنقدر بیرحمی کرده بودند که می دانستند وقتی به چنگ دشمن افتادند نباید انتظار ترحم داشته باشند.

ارفاق دوم اینکه وی را از ننگ نجات می داد، زیرا عقب افتادن یک سرباز مغول در یک راهپیمایی جنگی یک شرمساری بزرگ و دلیل بر عجز او بود. و وی نمی توانست که بین همگان سر راست کند و ترجیح می داد به قتل برسد تا اینکه در آینده مورد سرزنش قرار نگیرد.

«پارکر» مورخ آمریکایی در کتاب «هزار سال زندگی تاتارها» چاپ نیویورک می گوید: مسافرت چپه نویون از بلخ تا نیشابور گرچه از حیث طول مسافرت و مدتی کم که وی برای این مسافرت به کار برد عجیب است، ولی باید توجه نمود که اسبهای مغولان عادت داشتند که دو یا سه شبانه روز بدون اینکه استراحت کنند راه بپیمایند.

این اسبها که از نژاد «تانو» و کوتاه قد و دارای یالهای بلند می باشند از بااستقامت ترین اسبهای جهان به شمار می آیند.

آنها نمی توانند در میدانهای اسبدوانی بر اسبهای اصیل سبقت بگیرند و سرعت آنها در تاخت کم است ولی در عوض در راهپیمایی دارای شکیبایی و قوتی عجیب هستند. و بعد از چند شبانه روز همین که چند ساعت استراحت کردند باز می توانند که به راه ادامه بدهند.

از این گذشته چپه نویون در این مسافرت فقط از اسبهای تانوی مغولان استفاده نمی کرد، بلکه در هر موقع که می توانست اسبهایی به دست بیاورد ضبط می نمود و در مراتع فیما بین بلخ و نیشابور پیوسته هزارها اسب از اسبهای دولتی می چریدند.

آنگاه «پارکر» می گوید: ما عقیده داریم که هرگاه این مسافرت مقرون به اغراقهایی که گاهی در کتب بعضی از مورخین شرق دیده می شود نباشد، به احتمال قوی چپه نویون زود به زود اسبهای خود را در وسط راه عوض می کرده و

اسبهای خسته را رها می نموده و سواران خود را وامی داشته سوار اسبهای تازه نفس شوند.

« پتی - دو - لاکرو » دانشمند فرانسوی در کتاب «فهرستی از تاریخ ترکها» چاپ پاریس می گوید: ما وقتی حساب می کنیم که در این مسافرت در هر بیست و چهار ساعت هشتاد میل راه پیموده است که تقریباً هر بیست و چهار، بیست و شش فرسخ می شود.

و این یک راهپیمایی غیرعادی نیست و ما در ادوار جدید هم نظایر اینگونه راهپیماییها را زیاد شنیده ایم.

و اسبهای چاپاری لوی چهاردهم پادشاه فرانسه در هر ساعت دو فرسنگ تا دو فرسنگ و نیم یعنی شش میل یا هفت میل و نیم راه می پیمودند و می توانستند در شبانه روز پنجاه تا پنجاه و پنج فرسنگ طی طریق نمایند. و بنابراین چه عجب اگر چپه نویون روزی بیست و شش فرسنگ، یعنی تقریباً نصف اسبهای چاپاری لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه طی طریق کرده باشد.

حتی اگر ما حساب حرکت سواران چپه نویون پسر چنگیز را با حساب حرکت چاپارهای لوی چهاردهم بسنجیم می بینیم که سواران چپه نویون در هر بیست و چهار ساعت می توانسته اند اقلأ ده ساعت استراحت نمایند.

تنها چیزی که باعث حیرت می باشد این است که لوی چهاردهم در جاده ها دارای اسبهای چاپاری بود که سواران او به محض وصول به چاپارخانه، از یک اسب پیاده می شدند و سوار اسبی که دارای زین و برگ و تازه نفس بود می گردیدند و به راه ادامه می دادند، و در راه بلخ و نیشابور چاپار خانه نبوده، ولی از کجا معلوم که چپه نویون در آن راه از اسبهای ایلخی و زارعین استفاده نکرده است.

و شاید وی قبلاً وقوف داشته که ایلخیها را در چه مناطق می توان بیابد و به محض اینکه به ایلخی می رسید، اسبها را عوض می کرد و به راه ادامه می داد.

« گاترمتر » فرانسوی در کتاب « تاریخ مغولها در ایران، اقتباس از آثار رشیدالدین » می گوید: به مناسبت اینکه مدتی مدید است که ما دیگر با اسب سر و کار نداریم و به وسیله راه آهن و سایر وسایط نقلیه ماشینی حرکت می کنیم از عادات و طرز استفاده از اسبها بدون اطلاع هستیم.

ولی در قدیم سرداران قشونی و بخصوص قبایلی چون مغولان که همه عمر با اسب سر و کار داشتند می دانستند چه لطایف الحیل باید به کار برد تا اینکه بتوانند از اسبها زیاد استفاده کنند. و آنها پرتاقت شوند و راه های طولانی را بدون خستگی طی نمایند و یکی از این حيله ها این بود که به اسبها به جای آب، شراب بنوشانند که در آن صورت اگر بیست و چهار ساعت بدون انقطاع حرکت می کرد، احساس خستگی نمی نمود و هر وقت خسته می شد باز ممکن بود که با نوشانیدن شراب خستگی اسب را رفع نمایند.

همچنین برگ بعضی از درختان که دارای کیف بود و در علیق اسبها ریخته می شد استقامت اسبها را جهت راهپیمایی زیاد می کرد.

امروز هم کسانی که در شناسایی انواع اسبها بصیرت دارند وقتی می شنوند پسر چنگیز مدت تقریباً یک هفته، هر روز هشتاد میل طی مسافت نموده حیرت نمی نمایند.

خلاصه چیه نویون و برادرش و سواران معمولی او به نیشابور رسیدند، ولی در آنجا مشاهده کردند که دروازه ها بسته شده و شهر برای دفاع آماده گردیده است.

چیه نویون بعد از ورود به نیشابور مدت یک روز برای رفع خستگی سواران خود تأمل کرد و بعد حمله ای شدید را علیه این شهر آغاز نمود، اما به زودی دریافت که حمله او در حصار متین نیشابور موثر نیست، و مدافعین شهر را قویتر و مصمتر از آن دید که در قبال دو (تومان) بیست هزار نفر قوای مغول تسلیم کردند. اما ضمن حمله به نیشابور دریافت که سلطان محمد پادشاه ایران در آن

شهر نیست.

چپه نویون دید هرگاه خود را برای تصرف نیشابور در آنجا معطل نماید، سلطان محمد دور خواهد گردید و پدرش به او تأکید کرده بود که هر طور شده باید سلطان محمد را زنده یا مرده به دست بیاورد این بود که از جنگ با محصورین نیشابور صرف نظر کرد و در طول جاده ای که از نیشابور به طرف مغرب می رود به راه افتاد.

سرعت مغولها به قدری بود که در هیچ نقطه نمی توانستند توقف نمایند. ولی این موضوع مانع از قتل و عام قوم مزبور نگردید و به هر نقطه که می رسیدند بر خلاف روش خود در راه بین بلخ و نیشابور بدون اینکه سودی از قتل عام مردم عاید آنها گردد هرکس را که می توانستند به قتل می رسانیدند (تا اینکه در بازگشت، کسی در قبال آنها مقاومت ننماید). جنون آدمکشی این قوم را نمی توان به چیزی جز خوی سبعبیت جانوران وحشی تشبیه کرد. جانوران درنده بدون اینکه از قتل جانوران بی آزار سودمند شوند آنها را هلاک می کنند.

گرگ وقتی به گله ای می افتد می داند محال است که بتواند بیش از یک گوسفند را بخورد، ولی ده ها گوسفند را هلاک می نماید و مغولها هم وقتی که به یک شهر و قصبه می رسیدند اعم از اینکه علیه آنها مقاومتی شده یا نشده باشد تا آخرین کس را که می یافتند هلاک می نمودند.

در محلی که امروز موسوم به «ایوان کی» می باشد، چپه نویون پسر چنگیز با یک سپاه از سربازان سلطان محمد برخورد کرد. در این تصادم مغولها تاکتیک خود را که عبارت از جنگ و گریز بود به کار بردند، بدین ترتیب که نشان دادند که فرار اختیار کرده اند و وقتی قوای حریف را در قفای خویش کشیدند به وسیله تیراندازی به رسم قیقاج (تیراندازی و نشانه گیری از عقب) عده کثیری از آنها را به هلاکت رسانیدند و بعد هم با شمشیر به قوای مزبور حمله ور شدند و

آنها را متشتت کردند و از نیروی موصوف که سی هزار نفر بود چیزی باقی نماند. در تمام پیکارهایی که مغولها با قوای ملل دیگر کردند این واقعه تکرار می شد و پس از اندکی جنگ آنها خاتمه می یافت.

بعضی از مورخین از خود پرسیده اند که این مردان کوتاه قد و زرد چهره مگر موجوداتی فوق العاده بودند که به محض اینکه به قشون حریف می رسیدند آنها را در هم می شکستند و از بین می بردند؟

در پاسخ این مورخین باید گفت که مغولها هیچ جنبه فوق العاده نداشتند، بلکه نیروی جسمانی هر یک از آنها به تنهایی از نیروی جسمانی هر سرباز ملل دیگر کمتر بود. لیکن آنها سربازانی ورزیده و جنگ دیده به شمار می آمدند، در صورتی که سربازان ملل دیگر تازه کار بودند. در سپاه مغول سربازانی که ده سال و پانزده سال سابقه سربازی داشتند زیاد یافت می شد. و سربازان جوان آنها (جوان از حیث ورود در میدان جنگ) دارای سوابق پنج یا شش ساله بودند. و وقتی سرباز مدت ده سال یا پنج شش سال پیوسته در میدان جنگ به سر می برد و در تمام فصول با مقتضیات جنگ آشنا و نزدیک بود، از نظر سلحشوری مبدل به موجودی مافوق افراد عادی سپاهی می شود.

سایر ملل ارتش دایمی نگاه نمی داشتند و فقط در موقع جنگ با سرعت افرادی را از اطراف کشور فرا می خواندند و آنها را جزو هنگهای بزرگ و کوچک در می آوردند و به میدان جنگ می فرستادند.

اینها با جرأت بودند ولی، تمرین جنگی نداشتند. و از آزمایشهای جنگ که فقط در میدان کارزار به دست می آید بدون اطلاع بودند.

سعدی، شاعر معروف ایران در یکی از قطعات خود در خصوص فن جنگ، این موضوع را تشریح می نماید و نشان می دهد که سرباز تازه کار هر قدر شجاع و با جرأت باشد، به پای سربازی که سالها در میدان کارزار بوده نمی رسد. مغولها چون جنگ آزموده بودند در شمشیر زدن بسیار چالاک به شمار می آمدند و تا

سربازان دیگر می رفتند خود را جمع آوری نمایند آنها از چپ و راست به آنها تاخته، کارشان را می ساختند.

همچنین در نیزه زدن و پرانیدن زوبین و تیراندازی به مناسبت ممارست متمادی به سربازانی که در اندک مدت احضار می شدند و بدون تعلیمات کافی به میدان جنگ می رفتند رجحان داشتند.

به خصوص در جنگ و گریز سربازان مغولی خیلی استاد بودند و یک مرتبه از راه می رسیدند و همه چیز را در هم می ریختند و می کشتند و مجروح می کردند و تا خصم به خویش می آمد ناپدید می شدند.

و بزرگترین خبط مللی که از مغولها شکست خوردند این بود که ارتش های دایمی نگاه نمی داشتند تا آنها هم مانند مغولها سربازانی داشته باشند که بتوانند با چستی و چالاکی در میدان جنگ مبادرت به پیکار کنند. امروز دول جهان از شکستهای تلخ گذشته درس گرفته اند و می دانند که باید ارتش دایمی نگاه داشت و سربازان را تعلیمات طولانی داد. و در آن دوره فقط مغولهای صحراگرد می توانستند که یک ارتش دایمی منظم نگاه دارند، زیرا برای پرداخت هزینه آن دچار زحمت نمی شدند. و سیستم زندگی عشایری مغول و ادامه حیات در صحراهایی که مراتع وسیع دارد زندگی سربازان مغول را تأمین می کرد و هر چند یک بار هم مبادرت به تاخت و تاز و چپاول می کردند و هر چه غنایم جنگی به دست می آوردند به خودشان تعلق می گرفت.

این است که در خصوص شجاعت و رشادت مغولها نباید قایل به اغراق گردیده و آنها را موجوداتی فوق العاده دانست.

اگر کشورهایی که مورد حمله مغول قرار گرفتند دارای ارتش دایمی ورزیده بودند جلوی مغولها را می گرفتند.

به همین دلیل در کوه های قفقازیه که قبایل آنجا پیوسته در حال جنگ بودند و یک ارتش دایمی به شمار می آمدند (به طوری که خواهد آمد) مغولها

چنان شکست خوردند که چپه نویون تمام زخمیها را رها کرد که بتواند جان به در ببرد. مغول ها فقط در مقابل سکنه بلادفاع و قشونهای تازه کار و بدون تمرین شجاع بودند، و در هر نقطه که با یک قشون منظم و دایمی برخورد نمودند شکست خوردند.

سلطان محمد پادشاه ایران خانواده و آنگاه هزینه خود را جلو فرستاده بود و قصد داشت که به بغداد برود. و گرچه قبلاً سوابق مناسبات او و خلیفه بغداد (در آن وقت بغداد خلیفه داشت) خوب نبود، بلکه سلطان محمد تصور می کرد که روابط او با خلیفه آنقدرها تیره نیست که از پذیرفتن وی خودداری نماید.

وقتی چپه نویون در نزدیکی تهران قشون سی هزار نفری سلطان محمد را شکست، در صدد بر آمد که او را پیدا کند. ولی سلطان محمد بکلی ناپدید گردیده بود، چپه نویون برای یافتن او به طرف جنوب رفت و سوبوتائی راه شمال را بیش گرفت، ولی هیچ یک نتوانستند، سلطان محمد را بیابند و برگشتند. ولی نظر به اینکه عبور یک دسته مسافر، آن هم مسافری چون سلطان محمد پنهان نمی ماند مغولها فهمیدند که وی عازم همدان گردیده است.

طوری قوای مغول سریع حرکت می کردند که سلطان محمد حیران بود که از کدام طرف برود که میدان برای فرار در مقابل خود داشته باشد.

او اندیشید که هرگاه به طرف شمال برود در منطقه کوهستانی شمال ایران حرکت او بطئی خواهد کردید و مغولها از عقب با سرعت به او خواهند رسید.

این بود که تصمیم گرفت از طرفی حرکت کند که در آنجا میدان داشته باشد و قادر به گریختن باشد و راه مزبور هم جنوب ایران محسوب می گردید. بنابراین به خط مستقیم راه شمال را بیش گرفت و بدون وقفه روز و شب کوه پیمود.

ولی - به طوری که گفتیم - خام بودن سربازان سلطان محمد نسبت به مغولها اثر خود را بخشید و آن طور که سربازان مغول با سرعت حرکت می کردند سربازان سلطان محمد نمی توانستند راه ببیمایند.

مغولها تقریباً نیازمند خوابیدن نبودند و بدون اینکه استراحت نمایند طی طریق می نمودند. آنها عادت کرده بودند که روی اسب بخوابند و از بیداری رنج نمی بردند، در صورتی که سربازان سلطان محمد و خود او می بایست در شبانه روز لااقل چند ساعت استراحت نمایند وگرنه قادر به ادامه راه نمی شدند.

هر سرباز مغولی در ترک اسب خود یک خیک داشت که در آن مقداری کشک ریخته بود و در مشکجه دیگر هم قدری گوشت قورمه ذخیره می کرد. و همین که گرسنه می شد قدری از گوشت قورمه و اندکی کشک تناول می کرد. در صورتی که قبایل مغول در کشور خودشان گوشت خوار نبودند.

ولی در مسافرت ها ناچار می شدند که گوشت پخته بخورند، زیرا کمتر فرصت برای طبخ طعام به دست می آوردند. بعد از اینکه مغولها فهمیدند که سلطان محمد راه شمال را در پیش گرفته با سرعت او را تعقیب کردند.

عجله چیه نویون برای وصول به سلطان محمد به قدری زیاد بود که سبب حیرت صاحب منصبان او می گردید و می گفتند شما از یک خصم فراری برای چه اینقدر بیم دارید و او جواب می داد اگر به این خصم فرصت داده شود که خود را جمع آوری نماید و قوای کافی به دست بیاورد، ما را محو خواهد کرد.

آنچه سبب گردید که اسکندر، داریوش سوم را تعقیب کند (و شرح آن در کتاب اسکندر داده شد) باعث شد که چیه نویون در صدد تعقیب سلطان محمد بر آید. بعد از اینکه شبی تا نزدیک صبح سواران سلطان محمد راه پیموده بودند خسته، نزدیک نهری استراحت کردند و سلطان محمد، در خیمه خویش خوابیده بود.

یک مرتبه فریاد نگهبانان او بلند شد و باران تیر باریدن گرفت و سلطان محمد سراسیمه از خواب جست و بانگ زد: چه خبر است؟

نگهبانان او بانگ زدند که مغولها آمدند و سلطان محمد گفت: پناه بر خدا آیا در کره ارض نقطه ای نیست که من بتوانم در آنجا از خطر مغولها ایمن باشم؟

سپس بدون اینکه فرصت بکند لباس کافی بپوشد سوار بر اسب شد و به اتفاق سربازان خویش به راه افتاد.

معلوم نیست که در این موقع سلطان محمد به کجا رفت و چگونه مراجعت کرد. آنچه به نظر منطقی می آید این است که وی نمی توانست از همان راه که رفته بود مراجعت کند، زیرا مغولها وی را می دیدند و سر راهش را می گرفتند.

از طرف دیگر مسلم است که سلطان محمد بعد از اینکه از چنگ مغولها گریخت راه ولایات شمالی ایران را پیش گرفت. و چون تردیدی وجود ندارد که سلطان محمد بعد به طرف ولایات شمالی ایران رفت، لذا محقق است که او یک نیم دایره طی کرده، و شاید بعد از اینکه اطراف ولایات مغرب ایران گشته، به طرف شمال به راه افتاده است.

دو چیز سبب گردید که سلطان محمد تغییر رأی بدهد و به طرف ولایات شمال ایران برود.

یکی وجود جنگلهای بزرگ در شمال ایران که می توانست او را مورد پناه قرار بدهد. چون گفته می شد جنگل های مزبور به قدری انبوه است که یک ارتش بزرگ هم اگر وارد جنگل گردد اثرش ناپدید خواهد گردید و کسی نخواهد توانست آن را بیابد.

دوم وجود جزایری در بحر خزر که مغولها نمی توانستند بدان دسترسی پیدا کنند و سلطان محمد می اندیشید که هرگاه او نتواند در جنگلهای ولایات شمالی خود را پنهان کند خواهد توانست که به یکی از جزایر بحر خزر برود تا اینکه پسرهای او و اتابکان بتوانند قشونی مهم را گرد بیاورند و جلوی مغولان را بگیرند.

در سفر ولایات شمالی سلطان محمد مرتکب خطبی شد که از نظر مصالح او و مملکت ایران خوب نبود.

در آن دوره عده زیادی از امرای ایران همواره به اتفاق یک عده سوار در

جاده ها مشغول حرکت بودند و کسی در صدد بر نمی آمد که بداند آنها که هستند و از کجا می آیند و به کجا می روند؟

سلطان محمد هم می توانست که بدون اینکه هویت خویش را معرفی نماید در ولایات شمالی ایران به حرکت مشغول باشد و خویش را به جنگلهای انبوه شمال برساند. (این جنگلها امروز دارای تراکم ادوار قدیم نیست و در سفری که اخیراً من به ایران رفتم می شنیدم که روزنامه های ایران می نویسند که اشجار این جنگلها باید مورد محافظت دقیق قرار بگیرد) در آمریکا و اروپا هم جنگلهایی که امروز می بینیم تراکم جنگلهای قدیم را ندارد، زیرا کثرت جمعیت سبب گردیده که در ممالک اروپایی و آمریکایی برخی از مناطق جنگلی را مبدل به مزرعه نمایند و در آنها کشت و زرع کنند.

ولی سلطان محمد با اینکه قصد پنهان شدن در جنگلهای شمال ایران را داشت به هر شهر که می رسید علاقه مند بود که او را بشناسند و به نام وی خطبه بخوانند و ورودش را بدان بلاد تبریک بگویند و امراء و وجوه محلی به ملاقات بیایند.

طبعاً با این ترتیب دیگر خط السیر سلطان محمد مرموز نمی ماند و هر کس که از جاده ای که معبر وی بود می گذشت می توانست دریابد که سلطان محمد از کدام قریه و قصبه و شهر عبور کرده است.

مغولهای کنجاو که به قصد تعقیب سلطان محمد می آمدند، برای یافتن او کنجاوی به خرج می دادند و برای اینکه او را بیابند طبق روش خویش با سرعت راه می پیمودند.

پسر چنگیز راه قفقازیه را پیش گرفت!

سلطان محمد از وضع زندگی در ولایات شمالی ایران که در آن عصر دریاچه ها و مردابهای زیاد داشت بدون اطلاع و گرفتار یک بیماری مزمن و به احتمال قوی ناخوشی مالاریا گردید. این بیماری هم از سرعت حرکت سلطان محمد کاست و هم روحیه وی را ضعیف کرد، معذک با اصراری که امروز از نظر ما عجیب جلوه می کند، می گفت به هر نقطه که وارد می شوم باید برای من خطبه بخوانند و وجوه محلی به دیدارم بیایند.

شاید اصرار سلطان محمد، برای شناساندن خویش به مردم، تقویت روحیه اهالی بوده تا اینکه سکنه محلی بدانند که کشور ایران کماکان دارای زمامدار است و مغولها نتوانسته اند که قدرت مرکزی را از بین ببرند. این گونه تظاهرات در دوره ای چون هفتصد سال قبل از این از لحاظ تقویت روحیه مردم به طور قطع مؤثر بوده، و سکنه را جهت مقاومت در قبال بیگانگان تشجیع می کرده است.

مغولها در تعقیب سلطان محمد آنقدر سریع آمدند که وقتی به دریا رسیدند، سلطان محمد سوار بر یکی از زورقهای ماهیگیری شده بود و می خواست از ساحل دور شود. پارو زنان با قوت پارو زدند و زورق را از ساحل دور کردند، به طوری که تیرهای سواران مغول به سلطان محمد نرسید، ولی چند نفر از سواران مغول از فرط خشم که چرا سلطان محمد از چنگ آنها فرار کرده با اسب خود را

در دریا انداختند و مدتی در عقب زورق سلطان محمد شنا کردند تا وقتی که امواج دریا، خود آنها و مرکوبشان را غرق کردند و آنگاه جنازه آنها به ساحل افتاد.

مغولها در صدد بر نیامدند که سوار بر زورق شوند و سلطان محمد را تا جزیره ای که پناهگاه بود تعقیب نمایند و این خودداری از تعقیب سلطان محمد در دریا دو علت داشت، اول اینکه مغولها دریانورد نبودند و از بحرپیمایی و عبور دادن یک قشون از دریا اطلاع نداشتند.

دوم اینکه راست یا دروغ سکنه محلی راجع به جزیره ای که سلطان محمد بدان بناه برده بود گفته می شود که یکی از جزایر آشوراده بوده به روایات مخوف نقل می کردند و می گفتند که در آن جزیره دیوهای وجود دارند که با حال توحش زندگی می کنند و در صورتی که مغولها قدم به جزیره مزبور بگذارند آنها را پاره پاره خواهند کرد یا اینکه خواهند خورد.

در هر حال سلطان محمد در آن جزیره از آسیب مغولها مصون ماند، ولی بیماری سخت او را رنجه داد و به طوری که تذکره نویسان نوشته اند وقتی که زندگی را بدرود گفت از مال جهان غیر از پیراهن نداشت که آن را هم یکی از همراهان بدو عاریت داد و گویا با همان پیراهن او را به خای سپردند.

وقتی که چپه نویون پسر چنگیز به پدرش گزارش داد که سلطان محمد به یکی از جزایر دریای خزر پناه برده و آنها راه وصول بدان جزیره را ندارند چنگیز این طور تصور نمود که سلطان محمد قصد دارد که خود را به «اورگنج» برساند. «اورگنج» در آن موقع یکی از شهرهای بزرگ ماوراءالنهر بود و می شد که از دریای خزر خود را به آنجا رسانید، مشروط بر اینکه راه باز باشد.

و از بیم اینکه سلطان محمد راه آن منطقه را پیش بگیرد چنگیز یک لشکر از قوای مغول را به و اورگنج، فرستاد.

در همان وقت قاصدی از شمال ایران از طرف چپه نویون به چنگیز رسید که

در صورتی که موافقت کند وی از راه شمال خود را به چنگیز واقع در ماوراء النهر برساند.

برای اینکه بتواند از راه شمال خود را به ماوراء النهر برساند، می بایست یکی از دو طریق را پی بگیرد.

یکی راهی که از استرآباد به ترکستان و ماوراء النهر می رود و دیگری راهی که از قفقازیه، بعد از دور زدن دریای خزر منتهی به ماوراء النهر می شود و چپه نویون این راه را برگزید.

علت انتخاب راه اخیر این بود که می ترسید هرگاه از طرف مشرق برود ایرانیان راه را بر او بگیرند و برایش تولید زحمت کنند. انتخاب راه قفقازیه از طرف چپه نویون یک خبط بود و وی در آن مسافرت نتیجه خبط خود را دید، زیرا قبایل قرقیز و قباچاق و آلدان، که در کوه های قفقازیه می زیستند و از روی فطرت مردمی جنگی بودند مانع از این شدند که مغولها آنان را مورد یغما قرار بدهند و عده ای کثیر از آنها را به خاک هلاک انداختند.

بعد از عبور از قفقازیه، چپه نویون وارد دشتهای جنوبی روسیه شده و در آنجا عده ای از سواران روسیه (و به قولی هشتاد هزار نفر) که از اطراف آمده بودند راه را بر مغولها بستند و مغولها مدت دو روز با آنها جنگیدند و چون فرمانده سواران روسی به قتل رسید، مغولها توانستند که خود را از خطر محاصره و قتل عام نجات دهند.

بعد از این واقعه هرکس بود راه مشرق یعنی، ماوراء النهر را پیش می گرفت. ولی خوی غارتگری مغولها سبب شد که آنها به سوی شبه جزیره کریمه بروند. چون شنیده بودند که در شبه جزیره کریمه واقع در جنوب روسیه شهرهای آباد، وجود دارد و جمهوری ژن (در ایتالیای کنونی) در آنجا، دارالتجاره های بزرگ به وجود آورده اند.

مغولها دارالتجاره های شبه جزیره کریمه را مورد چپاول قرار دادند و از آنجا

برگشتند و خواستند که از شط معروف « دنی پر » بگذرند. ولی چنگیز که مرتب به وسیله چاپار با چپه نویون مربوط بود به او گفت که برگردد و در نقطه ای واقع در دو هزار میلی موضعی که مغولها بودند به او ملحق شود.

این راه ها امروز برای ما که عادت به طیاره و اتومبیل کرده ایم کوتاه جلوه می کند. ولی در آن عصر، مسافتی بود طولانی که وقتی مورخین ایرانی راجع به آن بحث می کنند ابراز حیرت می نمایند و یک تذکره نویس ایرانی می گوید هرگز شنیده نشده که جماعتی از نقطه ای که آفتاب از آنجا طلوع می کند به راه بیفتند و بعد از عبور از ایران و قفقازیه و دور زدن دریای خزر به مبداء، خود برگردند.

در راه بازگشت مغولها، باز مبادرت به یغما کردند و طوایف بلغار را که آن وقت در جنوب رود « ولگا » در روسیه می زیستند مورد چپاول قرار دادند. و در راه مراجعت چپه نویون بیمار شد و درگذشت و فرماندهی سپاه را « سوبوتائی » بر عهده گرفت.

در همین بازگشت بود که مغولها متوجه گردیدند در جنوب روسیه دشتهای وسیعی وجود دارد که خاک آن سیاه ولی، خیلی حاصل خیز است و در آن مراتع عظیم برای چرای دام یافت می شود.

« سوبوتائی » طوری مجذوب مراتع این دشتها گردید که سال بعد مراجعت کرد و خواست از شط « دنی پر » بگذرد ولی باز چنگیز او را احضار نمود.

شمه ای در خصوص یاسای چنگیزی

به طوری که در این تاریخ دیدیم چپه نویون پسر چنگیز وقتی از بلخ خود را به نیشابور رسانید به مناسبت عجله ای که برای وصول به سلطان محمد داشت نتوانست که نیشابور را بگشاید.

ولی افسوس که این موضوع مانع از این نگردید که شهرهای خراسان و بالاخص نیشابور از خطر مغولها مصون بماند و وقتی خود چنگیز عزم ایران و هندوستان را کرد تمام بلادی که در سر راه او بود طوری ویران گردید که بعد از هفت قرن هنوز آثار فجایع مغول در این بلاد دیده می شود. فجایعی که مغولها در طی تهاجمات خود کردند آنقدر معروف است که بحث درباره آنها توضیح واضح است. آنها به هر شهر که می رسیدند طوری سکنه را قتل عام و شهر را ویران می کردند که از رایحه تعفن لاشه ها خود آنها قادر به سکونت در آن شهر نبودند و زود از آن بلاد دور می شدند.

آنچه بعدها تیمور لنگ در تهاجمات خود کرد، نمونه ای از فجایع مغولهای چنگیزی بود. وقتی مغولها به یک شهر می رسیدند به هیچ کس جز به زنهای جوان برای اینکه بتوانند با خویش ببرند ترحم نمی کردند، ولی چه آنها را نیز در راه به قتل می رسانیدند، برای اینکه بتوانند سریع تر راه ببیمایند.

آنها افراد را بدون هیچ قساوت و کینه، مثل اینکه یک وظیفه عادی را به انجام می رسانند می کشتند و هیچ نوع درخواست و التماس و خواهش در آنها

مؤثر نبود.

با این قساوت و بیرحمی عجیب هرگز دیده نشد که چنگیز یکی از سفراء یا نمایندگان سیاسی را که به دربار او می رفتند به قتل برساند و « یاسای چنگیز، یعنی قانون عمومی او که در بیست و دو ماده اینک موجود می باشد، بکلی با کینه توزی و خون ریزی این قدم مغایرت دارد.

اصول قوانین چنگیز موسوم به یاسای چنگیزی که بعد از او فرزندان و نواده هایش بدان عمل می کردند از این قرار است:

۱- فرمان تاراج باید از طرف خان صادر شود و در صورتی که سربازان بدون حکم خان مبادرت به یغما و قتل عام نمایند، خود مستوجب عقوبت مرگ خواهند بود.

۲- هر وقت که خان فوت کرد رؤسای قوم باید جمع شوند و خان جدید را انتخاب نمایند و کسی حق ندارد که بدون موافقت رؤسای قوم خود را خان بداند.

۳- در بین طوایف مغول یک عده از اشخاص از هرگونه خدمت معاف هستند، از قبیل کسانی که مبادرت به انجام فرایض مذهبی می کنند، آنها که عهده دار نگاهداری امکنه مذهبی هستند، کسانی که متصدی دفن اموات هستند و آنها که اموات را از محل فوت به مدفن آنها حمل می نمایند.

۴- برای اینکه روحیه جنگجویی طوایف مغول باقی بماند و از بین نرود هر سال در فصل زمستان به حکم خان یک شکار بزرگ ترتیب داده خواهد شد و در این شکار عموم مردهای مغول شرکت خواهند کرد و شکار مزبور ممکن است از یک تا سه ماه (بسته به میزان شکار و وسعت شکارگاه) طول بکشد.

شرکت در این شکار برای عموم مردان مغول اجباری می باشد، ولی در سایر

فصول شکار بکلی ممنوع است و کسی حق ندارد که مبادرت به شکار جانوران بکند.

۵- از اشخاص مذکور در فوق که از مناسبت مشاغل خود گذشته عهده دار هیچ نوع خدمت نخواهند بود. سایر افراد مغول می بایست در مدت عمر برای یک بار به خان خدمت نمایند، خدمتی که به آنها رجوع می شود خدمت جنگی خواهد بود در صورت اقتضا ممکن است که خدمات دیگری از قبیل صنعت یا دبیری به آنها ارجاع گردد (هرگاه استعداد انجام آن را داشته باشند).

۶- هیچ فرد مغولی حق ندارد که حیوانی را در داخل قلمرو مغولها برای اکل گوشت آن ذبح کند، ولی در صورتی که دام بر اثر بیماری در شرف موت باشد ذبح آنها جایز است.

۷- هر فرد مغول می تواند یک زن و هر اندازه که بتواند (یعنی استطاعت مالی داشته باشد) کنیز اختیار کند و کنیزها را باید از زنهایی که جزو ملل خارجی هستند خریداری نمایند. اطفالی که از کنیزان به وجود می آیند مانند اطفالی که از زن او متولد می شوند فرزندان مشروع خواهند بود.

۸- در غیر از مواقع تاراج و قتل عام هرگاه یک فرد مغول مبادرت به قتل یکی از اتباع خارجی نماید با او مانند قاتل عادی رفتار خواهد شد و به قتل خواهد رسید.

۹- پولی که از طرف خان رایج می شود پول رسمی مملکت در بین مغولها و ملل دیگر می باشد و در صورتی که مغولها یا اتباع ملل دیگر از قبول آن خودداری نمایند به قتل خواهند رسید.

۱۰- در صورتی که مردی در صدد تمتع از زنی بر آید که زن مزبور زوجه رسمی یا کنیز مرد دیگری باشد در آن صورت مجازات آن مرد اعدام است و به قتل خواهد رسید.

در غیر از این صورت معاشرت مرد و زن وابسته به تراضی طرفین می باشد (هرگاه زن از اتباع خارجی به شمار بیاید) ولی اگر فرزندی به وجود بیاید خان، فرزند مزبور را حلال زاده نخواهد شناخت و حاضر نخواهد بود که حقوقی را که مختص فرزندان حلال زاده است برای آن فرزند به رسمیت بشناسد و در صورتی که زن مزبور مغولی باشد بر مرد فرض است که با رضایت خانواده زن، هرگاه زن کمتر از دوازده سال داشته باشد او را زوجه رسمی خود کند.

۱۱- هرگاه یک فرد مغول از میدان جنگ فرار نماید این موضوع به وسیله جارچی به اطلاع همه افراد و خانواده های مغول خواهد رسید و موضوع فرار، به وسیله دبیر، روی کتیبه ای نوشته خواهد شد و جلوی یورت (خیمه) مرد فراری آویخته خواهد شد، تا اینکه برای همیشه مغولها بدانند که آن مرد از میدان جنگ فرار کرده است.

۱۲- هر کس که قدم به خاک مغولها می گذارد جان و مال و ناموس او مصون است و در صورتی که نسبت به جان یا مال یا ناموس آن مرد تعرضی شود تمام خانواده های مغول، که حادثه مزبور در منطقه آنها روی داده باید غرامت بدهند و میزان غرامت را خان یا نماینده او تعیین خواهد کرد.

۱۳- قبل از جنگ هر سرباز باید اسلحه خود را از صاحب منصبی که فرمانده مستقیم او می باشد دریافت کند و در حفظ اسلحه بکوشد و در صورتی که اسلحه خود را از روی غفلت مفقود کند به قتل خواهد رسید. ولی اگر در میدان جنگ اسلحه خویش را از دست بدهد اسلحه ای دیگر از طرف صاحب منصب مزبور به او داده خواهد شد.

۱۴- در موقع تاراج هرکس هر چه به دست بیاورد به خود او تعلق دارد و کسی نمی تواند اشیاء مزبور را از وی بگیرد مگر بر حسب امر خان برای مقتضیات و مصالحی مخصوص. ولی حتی در این موقع از طرف خان چیزی به او داده خواهد شد که بدون اجر نماند.

۱۵- مغول باید بداند که در میدان جنگ اسب سواری برای او به اندازه جانش ارزش دارد و لذا برای محافظت اسب باید خیلی بکوشد و بدون جهت حیوان را در معرض خطر قرار ندهد.

خوانندگان ممکن است بپرسند که برای چه ما این اصول را ذکر می نماییم؟ در جواب می گوئیم این اصول بعد از فوت چنگیز تا وقتی که دودمان او در آسیا حکومت می کردند به یک تعبیر قانون اساسی مغولان بود و طبق آن رفتار می کردند.

حتی وقتی تیمور لنگ مبادرت به تهاجمات کرد یاسای چنگیز را پذیرفت و مطابق آن عمل می نمود. بالاتر از آن، وقتی در هندوستان یک امپراطوری به وجود آمد که به نام امپراطوری مغول هندوستان خوانده شد باز آثار این اساسنامه در قوانین و نظامات آن، امپراطوری وجود داشت.

زیرا مقررات مزبور طبق روحیه و رسم زندگی مغولها تدوین گردیده بود و به همین جهت بعد از فوت چنگیز دوام کرد.

به احتمال قوی این قوانین را خود چنگیز که در موقع تهاجم پسران او به ایران پنجاه و شش ساله بود تدوین نکرده زیرا، وی سواد نداشت و دیگران یاسای چنگیزی را نوشتند و به اکناف فرستادند.

این یاسا بدواً به زبانی که بین مغولها متداول بود یعنی زبان اویغور نوشته شد و آنگاه به السنه دیگر ترجمه گردید. و هنگامی که ممالک (مملوکها) در مصر حکومت می کردند قسمتهایی از یاسای چنگیزی در...

« یک صفحه از کتاب جا افتاده است »

... بدان عمل می شد و « مارکوپولو » جهانگرد سرزمین مغولها شد با اینکه یک بازرگان از سراسر خاک مغولها گذشت بدون اینکه یک مغول به او تعرض کند. در صورتی که عموم می دانستند که وی بازرگانی ثروتمند است و با مقداری فراوان پول و جواهر مسافرت می نماید.

گرچه سکنه مناطقی که « مارکوپولو » از آن می گذشت می دانستند که هرگاه در صدد سرقت اموال او بر آیند یا اینکه وی را به قتل برسانند دچار عقوبتهای شدید خواهند شد.

این است که ما آنچه را که در مقدمه این سرگذشت گفته بودیم تکرار می نمایم و می گوییم به راستی عجیب است که مردی بی سواد و بیرحم چون چنگیز با آن کشتارهای هولناک، بتواند قوانینی به وجود بیاورد که تا مدتی مدید ضامن حفظ امپراطوری او باشد و آن را نگاه دارد در صورتی که امپراطوریهای اسکندر و ناپلئون با اینکه متکی به تمدنهای بزرگ بود در اندک مدت از بین رفت.

نقشه عمومی تهاجمات چنگیز

در تواریخ، تذکره نویسان شرق شماره سپاهیان مغول، خیلی زیاد ذکر گردیده و بعضی از آنها گفته اند که شماره آنها از ریک های صحرا زیادتر بوده است.

بعضی از تذکره نویسان مغرب زمین هم که تواریخ خود را از مورخین مشرق زمین اقتباس کرده اند می گویند که شماره سپاهیان مغول در جنگها، زیاد بوده و از هشتصد هزار نفر تجاوز می کرده است.

این رقم قطع نظر از اشکالات قشونکشی، و اینکه نمی توان پانصد تا هشتصد هزار نفر قشون را در مدتی کم از شرق به غرب یا برعکس برد، از نظر دیگر هم درست نیست و آن اینکه در خود کشور مغولها شماره جمعیت در آن عصر از یک میلیون و دویست هزار تا یک میلیون و پانصد هزار بوده در این صورت چگونه مغولها می توانستند که پانصد تا هشتصد هزار قشون بسیج نمایند؟

از این یک میلیون و دویست هزار یا یک میلیون و پانصد هزار نفر، بدون تردید عده ای زن و کودک بودند که در جنگها از آنها استفاده نمی شد و بنا بر این مغولها حداکثر می توانستند دویست تا دویست و پنجاه هزار سرباز بسیج کنند، آن هم مشروط بر اینکه از طوایف دیگر کمک بگیرند. سر «هانری هاورت» مورخ انگلیسی که با دقت شماره سپاهیان چنگیز را در چند جنگ یادداشت کرده می گوید که شماره سربازان او اینقدر بوده است:

- گارد مخصوص، هزار نفر.
- قلب سپاه، یکصد و یک هزار نفر.
- جناح راست، چهل و هشت هزار نفر.
- جناح چپ، پنجاه و دو هزار نفر.
- متفرقه، بیست و نه هزار نفر.
- جمع، ۲۳۰ هزار نفر.

این شماره قشون چنگیز در جنگهای بزرگ، یعنی در جنگهایی که در ایران یا در مغرب زمین کرده بود.

سر « پرس سایکس » نویسنده « تاریخ معروف ایران » نیز همین عقیده را دارد و می گوید شماره سربازان مغول در جنگها زیاد نبوده است.

بعضی از مورخین دیگر می گویند که در جنگها نزدیک پنجاه هزار سرباز ترکمن و یک عده از سربازان (کره) و « منچوری » در صفوف چنگیز می جنگیده اند. زیرا وقتی چنگیز دارای قدرت شد و منطقه نفوذ او وسعت گرفت توانست از سربازان کشورهای شرق اقصی و ترکمن و قفقازیه نیز استفاده کند.

ولی بعد از چنگیز جانشینهای او قشونهای بزرگتر داشتند و شاید به همین جهت پاره ای از مورخین قشون چنگیز را با قشون جانشینان او اشتباه کرده اند. مثلاً « اوکتالی » پسر چنگیز وقتی که به قدرت رسید دارای پانصد هزار سرباز بود و « منگو » و « قوبلای » نوه های چنگیز وقتی به سلطنت رسیدند، بیش از این سپاه داشتند و شماره سپاهیان آنها به یک میلیون هم رسید.

و تذکره نویسانی که خود چنگیز و سپاه او را ندیده بودند، شاید حدس زدند که شماره سپاهیان او به اندازه پسر یا نوه هایش بوده است.

نکته ای که در اینجا ذکرش بدون فایده نیست اینکه در بعضی از تهاجمات بزرگ اعصار قدیم، شماره سپاهیان مهاجم نسبت به شماره نفوس کشورهای که مورد تهاجم قرار گرفتند خیلی کم بوده است.

ما در همین تاریخ دیدیم که چپه نویون، فقط با بیست هزار نفر از بلخ به نیشابور رسید و از آنجا شمال ایران را پیمود و از قفقازیه از کشور ایران خارج شد و اسکندر وقتی به شرق تهاجم کرد در مراحل آخر فقط سی هزار سرباز داشت. و آنچه سبب شد که مغولها فتح کنند همان علت است که در صفحات قبل گفتیم و آن اینکه آنها قشون دایمی و ورزیده بودند.

و حال آنکه در کشورهایی که مورد تهاجم قرار می گرفت قشون دایمی نبود یا اینکه خیلی کم بود. باید دانست که حتی در اروپا هم تا قرن هفدهم و هیجدهم میلادی قشونهای دایمی به معنای واقعی خود وجود نداشت. و فقط هنگامی که یک کشور می خواست جنگ کند مبادرت به جمع آوری قشون می کرد و آنها را با سرعت بسیج می نمود و به میدان جنگ می فرستاد.

در بین سلاطین اروپا، اولین کسی که به فکر ایجاد قشون دایمی افتاد «فردریک کبیر» پادشاه «پروس» بود. بعد از او ناپلئون امپراطور فرانسه، قشون دایمی به شکل امروز را یعنی با استفاده از نظام وظیفه به وجود آورد. ولی مغولها به مناسبت اینکه پیوسته در حال جنگ بودند، قشون دایمی داشتند. نقشه چنگیز هر مرتبه که می خواست به کشوری هجوم بیاورد از این قرار بود:

اول: یک «کوروکتای» یعنی شورای عمومی جنگ با حضور خان خانان، یعنی خود چنگیز تشکیل می شد. در این شورا تصمیم می گرفتند از چه راه ها به کشور مزبور حمله ور شوند و چه لشکریایی در هر طریق به کار بیفتند.

دوم: به محض اینکه تصمیم تهاجم اتخاذ می گردید، و طرق حمله تعیین و لشکرها معین می شدند از طرف چنگیز جاسوسانی به کشور مورد نظر اعزام می شد تا اینکه اطلاعات کافی از هر قبیل بیاورند.

سوم: در موقع حمله هر فرمانده که یک ابواب جمع نظامی داشت در حوزه مأموریت خود دارای اختیارات کامل بود وی به هر ترتیب که میل داشت مقاومت حریف را از بین می برد و هر قدر که می توانست قساوت و بیرحمی به خرج می داد. زیرا مغولها، به اصطلاح امروز، مهربانتر بودند که شایعه بیرحمیهای آنها روحیه حریف را متزلزل و نیروی مقاومت وی را ضعیف می کند.

این فرمانده فقط دارای یک تکلیف بود و آن اینکه در موقع معین به هدفی که برای او تعیین کرده اند برسد و پیوسته با چنگیز به وسیله چارپا تماس داشته باشد.

چهارم: یکی از بزرگترین مانورهای سپاه مغول غافلگیری بود و در بیشتر جنگها بر اثر غافلگیری موفقیت تحصیل می کردند.

بدین معنی وقتی مطلع می شدند که در فلان منطقه یک سپاه از حریف وجود دارد دو یا سه شبانه روز، بدون انقطاع راه می پیمودند و در حین راهپیمایی با بیرحمی فطری خود هر ذی حیاتی را که ممکن بود خبر پیشرفت آنها را به سمع حریف برساند از بین می بردند.

هدف آنها این بود که هنگامی خود را به حریف برسانند که وی منتظر ورود آنها نیست و در نتیجه حریف را وادارند بدون اینکه کاملاً آماده جنگ شده باشند، با آنها پیکار کنند. در ضمن راهپیمایی های طولانی اگر به شهر یا قلعه ای مستحکم بر می خوردند خود را اطراف قلعه معطل نمی نمودند و فقط یکی دو تومان از قوای خود را برای محاصره آن نقطه می گذاشتند و قسمت اصلی سپاه می گذشت.

مکرر اتفاق افتاد که بر اثر این راهپیمایی های طولانی و غافلگیر کردن حریف قبل از اینکه وی به خود آید او را محاصره کرده بودند.

واضح است که انجام این مانور مسلزم این بود که چنگیز سربازانی داشته

باشد که بعد از دو سه شبانه روز راهپیمایی و تحمل خستگی، پس از وصول به میدان جنگ، باز بتوانند از بیست و چهار ساعت تا چهل و هشت ساعت دیگر بیدار بمانند تا اینکه کار جنگ را یکسره کنند. و وجود این سربازان در آن موقع نادر بود و فقط یک دوره تربیت طولانی با مقتضیانی سخت و انضباطی دقیق می توانست سربازان را برای تحمل آن خستگیهای بزرگ تربیت نماید.

پنجم: یکی دیگر از عوامل موفقیت‌های چنگیز اسلحه جدیدی است که وی به کار برد. در سپاه چنگیز عده ای مهندس چینی بودند که در به کار بردن توپ تخصص داشتند و عده کثیری از مورخین عقیده دارند اولین کسی که توپ را در جنگها به کار برد، چنگیز بود. ورود این سلاح جدید در میدان جنگ، از نظر ایجاد تزلزل در روحیه حریف بسیار اثر داشت و حتی صدای آتشبارها کافی بود که روحیه حریف را متزلزل کند.

چنگیز به وسیله مهندسین چینی خود، توپ را تقریباً مانند ارتشهای امروز به کار می برد.

بدین ترتیب که وقتی شلیک توپها به قدر کافی صفوف حریف را نامنظم و روحیه او را ضعیف می کرد، یک مرتبه سوار و پیاده به حرکت در می آمدند. و اولین مرتبه که چنگیز با وجود به کار بردن توپ متوقف شد و شکست خورد در جنگ با ممالیک مصر بود و آنها نه از صدای توپهای او ترسیدند و نه از گلوله های توپ.

چنگیز در جنگها فیل را هم به کار می برد و ارابه های جنگی مغولها هم در میدان جنگ سلاحی مؤثر به شمار می آمد.

ششم: شاید بتوان گفت که سکوت مغولها در میدان جنگ هم از عواملی بود که به موفقیت آنها کمک می کرد. هنگام شب در اردوگاه مغولها صیحه می زدند و آواز می خواندند و یک نوع ساز مخصوصی داشتند که به صدا در می آوردند. و

شاید هم اکنون در مسقط الراس آنها آوازهایی که پدرانیشان در اردوگاه ها می خواندند تکرار می شود.

ولی وقتی شروع به جنگ می نمودند دیگر صدا از احدی بیرون نمی آمد و سکوت آنها مانع از این بود که حریف دریابد شماره آنهایی که آمده اند چقدر است و از کدام جهت می آیند. در عوض بعد از فتح از آغاز غروب تا نیمه شب اردوگاه مغولان پر از غوغا می شد و اگر شهری را گشوده بودند، اردوگاه مزبور منظره ای مخوف و فجیع پیدا می نمود.

چون از هیچ جنایت فرو گزار نمی کردند و اسیران را بدون ملاحظه و ترحم، بی آنکه سودی عایدشان شود به قتل می رسانیدند. و هر قدر از مسقط الرأس خویش دورتر می شدند زیاده تر اسیران را معدوم می کردند. چون امید نداشتند که بتوانند آنها را به وطن خود برسانند و چون برده از آنها استفاده کنند.

مغولها زنها را نیز مانند مردها به قتل می رسانیدند و نزد آنان، جوانمردی هیچ مفهوم نداشت و شرم و حیا، مانع از این است که گفته شود قبل از اینکه زنها را به قتل برسانند مرتکب چه اعمال می شدند و علت اینکه زنها را به قتل می رسانیدند و آنها را به کنیزی نمی بردند این بود که می اندیشیدند اگر آنها را به اسیری ببرند باید هزینه غذای آنها را بدهند.

در خصوص مسکن اصلی چنگیز مورخین و جغرافی دانهای قدیم با یکدیگر اختلاف عقیده داشتند. زیرا در قدیم جغرافیا مانند امروز توسعه نداشت و نقشه های جغرافیایی دقیق موجود نبود.

از طرفی از اقصای شرق آسیا تا ترکستان طوایفی زندگی می کردند که از حیث قیافه و نژاد کم یا بیش شبیه به چنگیز و مغولهای او بودند. لذا راجع به مسقط الرأس وی بین مورخین اختلاف عقیده به وجود آمد. بعضی گفتند وی ساکن ماوراء النهر بوده است و برخی او را چینی دانستند و مورخین شرق معتقد بودند که وی جزو طایفه یاجوج ماجوج می اشد.

امروز با توجه به متون تاریخ چینی و کُتبی که به زبان اویکوری (اویقوری) برای ما باقی مانده و مراجعه به کتب جغرافیایی می توان به سهولت و به طرزی درست مسقط الرأس چنگیز را تعیین کرد.

حقیقت اینکه مدتی قبل از مغول پدران او در قسمت شمالی صحرای موسوم به «گوبی» می زیستند و چنگیز هم در همانجا به وجود آمد و رشد نمود. مغولها در قسمت شمالی صحرای گوبی بهترین منطقه آن را که دارای آب و مرتع بود اشغال کرده بودند. پدر چنگیز به نام «تزوکمائی» خوانده می شد و اسم جد او (پدر پدر پدر) کامل خان بود.

این رؤسای محلی پیوسته روی پوست اسب مشروط بر اینکه سفید باشد می نشستند، و یکی از مزایای رئیس قبیله نشستن روی پوست سفید اسب (چرم اسب) بود. «تزوکمائی» پدر چنگیز شبی در اردوی مجاور میهمان شد.

مغولها اردو را به مجموعه ای از خیمه ها می گفتند که در یک نقطه مجتمع گردیده است و صبح آن روز سواری با عجله خود را به چنگیز رسانید و به او و مادرش اطلاع داد که پدرش که در اردوی مجاور میهمان بود مرده و بعید نیست او را مسموم کرده باشند. چنگیز در آن موقع سیزده سال داشت و سوار بر اسب با عجله زیاد خود را به اردوی مجاور رسانید و دید همان طوری که می گویند وی زندگی را بدرود گفته است.

مرگ ناگهانی تزوکمائی با توجه به اینکه پسر او سیزده ساله بود در بین طایفه ای که تزوکمائی رئیس آنها به شمار می آمد اختلاف انداخت. و بعضی از افراد قبیله گفتند که ما نمی توانیم در قبیله ای زندگی کنیم که رئیس و فرمانروای آن یک پسر سیزده ساله است و بهتر اینکه از اینجا برویم.

«هولون» مادر چنگیز زنی بود جدی و دارای پشت کار و وقتی دید که عده ای کثیر از افراد قبیله سوار بر اسب شدند و به راه افتادند پرچم شوهر متوفای خود را که نه دم گاو تبت موسوم به یاک (یاک گاوی مخصوص می باشد که دم

آن دارای الیافی چون ابریشم می باشد - مترجم) بدان نصب گردیده بود به دست گرفت و عقب کسانی که مهاجرت کرده بودند به راه افتاد و آنها را تشویق به مراجعت کرد.

آنها وقتی برگشتند دیدند که چنگیز روی پوست سفید اسب نشسته و رسماً خان قبیله شده است. ولی با اینکه بر اثر گفته های هولون مادر چنگیز مراجعت کردند خیلی نسبت به آینده نگران بودند.

آنها می دانستند که تزوکمائی پدر چنگیز در زمان حیات دشمنانی در قبایل مجاور داشت و اینک که وی از بین رفته دشمنان از فرصت استفاده خواهند کرد تا اینکه انتقام پدر را از پسر سیزده ساله او بکشند.

مورخین می نویسند که چنگیز سیزده ساله وقتی خود را با مشکلات اداره کردن قبیله مواجه دید، تنها در « یورت » خود گریه کرد. وی از این جهت گریست که می دید نمی تواند اراضی مرغوب قبیله را از طمع قبایل اطراف حفظ کند.

زیرا قبیله تزوکمائی و چنگیز در نقطه ای از صحرای « گوبی » سکونت داشتند که از حیث مراتع و آب بهترین مکان به شمار می آمد و آنهایی که از مدتی طولانی چشم به این اراضی دوخته بودند می فهمیدند فرصت مقتضی برای تصرف آنها فرا رسیده است.

حتی خود افراد قبیله چنگیز معلوم نبود که مالیات سالیانه را به خان بپردازند. این مالیات را چند رأس دام تشکیل می داد که هر خانواده به نسبت زیادی و کمی بضاعت خود به خان قبیله تسلیم می کرد.

و آنهایی که با تشویق هولون مادر چنگیز مراجعت کردند به خود نوید می دادند حال که خان قبیله فقط پسری سیزده ساله است آنها خواهند توانست از تأدیه مالیات فارغ البال باشند. از اینها گذشته چنگیز می بایست برادران و خواهران کوچک خود را نگاهداری نماید و معاش آنها را تأمین کند.

یکی از رؤسای قبایل مجاور به نام « تارگوتالی » که از اولاد « بورشیخون » بود و « بورشیخون » را به مناسبت رنگ چشم او به نام « مرد خاکستری چشم » می خواندند، کینه ای شدید نسبت به تزوکمائی پدر چنگیز داشت. امروز با اینکه ملل مانند گذشته مرکب از عشایر نیستند و شهرنشین شده اند، این نوع خصومتها از یک نسل برای نسل دیگر باقی می ماند تا چه رسد به آن دوره، آن هم در صحرای گوبی با رسوم خاص طوایف محلی. این بود که یک روز تارگوتالی ناگهان با سواران خود به قبیله چنگیز حمله ور گردید و باران تیر، از دور روی « یورت » ها باریدن گرفت. چنگیز و برادران و خواهران و مادر او چون دیدند نیروی مقاومت ندارند ناچار سوار بر اسب گردیدند و فرار نمودند و چنگیز و هولون مادر او و برادران و خواهران به تنگه کوهستانی پناهنده گردیدند و آن روز برای دومین مرتبه چنگیز از فرط عجز مبادرت به گریه کرد.

« پایان یک فصل از کتاب »

جنگ های ایران

جنگ های ایران

نویسنده : هرودوت

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فهرست

- ۱- مقدمه مترجم
- ۲- دیباچه هرودوت
- ۳- ورود کمبوجیه شاهنشاه ایران به سرزمین فراعنه
- ۴- بعد از آن واقعه ناگوار، چه حوادثی روی داد
- ۵- فرستادگان ایران در کشور حبشه
- ۶- کشته شدن بردیه به دست داریوش

مقدمه مترجم

سرگذشتی که در این قسمت به نظر شما می رسد از کتاب « جنگهای ایران » تألیف « هرودوت » مورخ شهیر یونانی اقتباس شده است.

این کتاب هنوز به فارسی منتشر نگردیده و تمام حوادث آن برای ما تازگی دارد.

چند تن از بزرگان علم و ادب ما هم که در گذشته با استفاده از کتب مورخین یونانی، از جمله « هرودوت » تاریخ ایران را نوشته اند، بدین کتاب که هنوز در سی چهل سال قبل از این از یونانی به انگلیسی ترجمه نگردیده بود دسترسی نداشتند. خود هرودوت مورخ شهیر یونانی در مقدمه این کتاب دیباچه ای نوشته که از نظر دقت یک مغز تاریخ نویس از لحاظ جمع آوری مدارک، بسیار درخور توجه است.

می گوئیم بسیار درخور توجه می باشد زیرا، این دیباچه بیست و پنج قرن قبل از این نوشته شده است نه امروز، و ما فکر می کنیم که این دیباچه ولو به اختصار باید به نظر خوانندگان برسد که بدانند حتی در دو هزار و پانصد سال قبل از این مورخین واقعی (بدان مفهوم که امروز برای آنها قایل هستند) وجود داشتند.

ذبیح الله منصوری

دیباجه هرودوت

من این کتاب را از روی چیزهایی که دیگران نوشته اند
تحریر می کنم.

بعضی از قسمتهای کتاب را از کسانی شنیدم که خود
شاهد حوادث بودند. شماره اینها زیاد نیست و در عوض
اسناد کتبی بیشتر است.

در موقع نوشتن این تاریخ من تا آنجا که مقدور بود
بعضی از اماکن تاریخی مربوط به این کتاب را دیدم که بدانم
آیا آن اماکن همان طور است که شهود گفته، یا مورخین
سابق نوشته اند یا نه؟

برای دریافت وقایع مربوط به ایران من به یک یا دو
نوشته اکتفا نکردم، بلکه بعضی از اوقات نوشته ها را با هم
تطبیق نمودم که بدانم حقیقت کدام است. در مواردی که
احساسات ملی مرا وامی داشت که حادثه ای را به نفع وطن و
ملت خود بنویسم از این کار پرهیز نمودم، زیرا نویسنده
تاریخ احساسات خود را باید فدای نوشتن حقایق نماید.

من نخواستم به وسیله این کتاب چیزهایی را به نظر شما
برسانم که باعث حیرت شما گردد یا وحشت نماید چه در
آن صورت یک افسانه نویس می شدم نه مورخ.

کتابهایی که فقط خواننده را قرین بهت می نماید یا او را به وحشت در می آورد، و نویسنده مقصودش این است که خواننده را حیران یا متوحش کند تاریخ نیست.

مگر وقتی واقعه ای که سبب حیرت یا وحشت می شود به راستی اتفاق افتاده باشد. من در این کتاب ادعا نمی کنم که دیگران در ذکر حوادث احساسات خود را دخالت نداده اند.

لیکن من وقتی آن حوادث را نفل می نمایم می گویم دوست چنین گفت و دشمن چنان، تا اینکه خواننده وسیله ای برای قضاوت داشته باشد.

در نقاطی که یک واقعه تاریخی نقل از کتب دیگران به نظرم ضعیف می آمد نوشتم که این روایت ضعیف است یا اینکه با اصول عقلایی تطبیق نمی نماید. من نمی دانم طرز قضاوت آیندگان نسبت به این کتاب چگونه خواهد بود و آیا آن را مورد تقدیر قرار خواهند داد یا مورد توبیخ، ولی نزدخدایان روسفید هستم که دروغ نگفته ام و راه اغراق نپیموده ام و افسانه نسراییده ام و قصدم این نبوده که کسی را به تصنع تجلیل یا خفیف نمایم. (۱)

« هرودوت »

پانوش:

۱- باید متوجه بود که هرودوت مانند یونانیان آن عصر معتقد به چند خدا بوده و به همین جهت می گوید نزدخدایان روسفید هستم - مترجم.

ورود کمبوجیه شاهنشاه ایران به سرزمین فراعنه

وقتی کورش پادشاه ایران از این جهان رفت پسرش کمبوجیه پادشاه ایران شد.

این پسر از بطن «کاسان دان» زوجه کورش به وجود آمده بود و کورش زن خود را بسیار دوست می داشت.

علاقه کورش نسبت به «کاسان دان» زوجه اش به قدری بود که وقتی وی (یعنی زوجه کورش) زندگی را بدرود گفت کورش دیگر لباس عزا را از تن به در نکرد و دستور داد که ایرانیان هم سوگواری نمایند. ولی مدت سوگواری ایرانیان را محدود کرد و گفت مردم غیر از من هستند و آنها کارهایی دارند که مجبورند به کارهای خویش رسیدگی نمایند و نمی توانند برای مدتی نامحدود عزاداری کنند.

دیگر اینکه تهیه لباس سوگواری برای همه کس آسان نیست و من نمی توانم به ایرانیان بگویم که شما هم مانند من پیوسته عزادار باشید.

کمبوجیه فرزند کورش و کاسان دان بعد از اینکه به سلطنت رسید در صدد برآمد که به طرف مصر لشکرکشی نماید. اگر شما مصر را دیده باشید می دانید کشوری است مسطح و در آن کوه یافت نمی شود مگر در قسمت شمال شرقی کشور.

وقتی پادشاه ایران، خواست به مصر لشکرکشی کند مصریها به خویش می

بالیدند و می گفتند که ما قدیمترین ملل جهان هستیم و نخستین ملتی می باشیم که توانستیم سال شمسی را کشف نماییم و سال را به دوازده ماه تقسیم کنیم و مصریها از این حیث بر بعضی از ملل و از جمله بر ما یونانیها ترجیح دارند. برای اینکه آنها سال خود را به دوازده ماه و هر ماه را به سی روز تقسیم کرده اند و در آخر سال پنج روز روی سال می اندازند و بدین ترتیب فصول سال آنها پیوسته منظم است. ولی ما یونانیها ماه های خود را طوری تنظیم کرده ایم که بعضی از سالها سیزده ماه داریم و فصول ما دارای نظم نیست.

و نیز مصریها بر خود می بالیدند که اولین کسی هستند که برای دوازده خدای آسمان (۱) اسم وضع کردند و ما یونانیها این اساس را از آنها اقتباس کرده ایم. و باز می بالیدند که اولین کسی هستند که معبد برای پرستش به وجود آوردند و شکل انسان و جانوران را روی سنگ یا چیزهای دیگر نقر کردند.

من عقیده دارم که مصریها راست می گفتند زیرا وقتی که خود من به مصر رفتم دیدم که در آنجا بناهایی وجود دارد که هنگامی به وجود آمده است که سراسر مصر را آب گرفته بود و آن کشور یک باطلاق به شمار می آمد و فقط قسمت کمی از کشور، بالای آب قرار داشت و مردم در آن زندگی می کردند و آن ابنیه را که شبیه به هرم است در همان منطقه به وجود آوردند.

مصریها می گفتند که اولین کسی که در مصر سلطنت کرد به نام « من » یا «مین» خوانده می شد و این کلمه به شکل « ملنس » وارد زبان یونانی شده به معنای انسان می باشد و ایرانیها نیز کلمه « من » را به کار می برند و منظور آنها از این کلمه انسان است و وقتی کسی می خواهد در ایران تکلم کند می گوید من می گویم یا من می روم یعنی انسان می گوید یا انسان می رود.

پانوش:

۱- مقصود دوازده برج است - مترجم.

من فکر می کنم باطلاقیهایی را که در مصر بود و قسمتی از آن امروز در آن کشور، نزدیک دریا، آنجا که رود نیل وارد دریا می شود وجود دارد بر اثر رود نیل به وجود آمده است.

رود نیل در گذشته خیلی وسیع تر و عریض تر از امروز بوده و شاید نصف خاک مصر را بستر رودخانه نیل تشکیل می داده و به نظر من، با تجربیاتی که خود در مصر کردم، کشور مصر از رود نیل به وجود آمده است و اگر این شط نمی بود کشور مصر به وجود نمی آمد و اگر حرارت آفتاب باطلاقیها را خشک نمی کرد مردم نمی توانستند در دو طرف رود نیل مزارع به وجود بیاورند و کشت و زرع نمایند.

مصریها عقیده داشتند که چون آنها قدیمی ترین ملل جهان (به تصور خود) هستند و نظر به اینکه یک قسمت از معلوماتی را که دیگران دارند از آنها فرا گرفته اند، آن کشور هرگز میدان جنگ نخواهد گردید.

من در موقع مسافرت با چند نفر از کاهنین مصری راجع به این موضوع مذاکره کردم و آنها گفتند اگر این عقیده وجود داشته باشد بین طبقات عامی است. زیرا قدمت یک ملت و علوی که ملت مزبور داشته با حوادث جنگ و نظامی جهان دارای ارتباط نیست.



خواهید پرسید، برای چه کمبوجیه شاهنشاه ایران به مصر قشون کشید؟ من راجع به علت قشون کشی چند سرگذشت شنیده ام که بعضی را از مصریها و برخی را از ایرانیان استماع کردم.

ایرانیان می گویند: کمبوجیه شاهنشاه ایران دختر « آمازیس » فرعون مصر را به زوجیت خواست. یک کحال مصری که در گذشته چشم دختر مزبور را معالجه کرده بود وصف زیبایی او را برای کمبوجیه بیان کرد، و کمبوجیه از

فرعون مصر دخترش را خواستگاری نمود.

«آمازیس»، فرعون مصر به جای دختر خود دختری دیگر موسوم به «نی ته تیس» را که او هم زیبا بود با تشریفات با شکوه برای کمبوجیه فرستاد. این دختر هم از طایفه شاهزادگان مصری بود، ولی دختر فرعون به شمار نمی آمد و یک روز کمبوجیه طبق معمول ایرانیان دختر را به نام پدرش صدا زد ولی دختر که در آن موقع زوجه کمبوجیه بود گفت: شاهنشاه، شما اشتباه می کنید، زیرا من دختر «آمازیس» نیستم که مرا به عنوان دختر او مورد خطاب قرار می دهید.

و به همین جهت کمبوجیه غضبناک گردید و مصمم شد که به مصر لشکرکشی کند.

مصری ها علت قشون کشی را طوری دیگر ذکر می نمایند و می گویند: «نی ته تیس» یعنی دختری که ذکرش به میان آمد یک دختر مصری بود که کورش او را به زوجیت گرفت و کمبوجیه از بطن این دختر مصری به وجود آمد.

و وقتی که ده ساله شد به مادرش گفت: ای مادر من می دانم که تو مصری هستی و وطن خود را دوست می داری و من وقتی بزرگ شدم مصر را برای تو تصرف خواهم کرد تا اینکه بتوانی در موطن خود زندگی نمایی، ولی اینجانب «هروودوت» این قول مصری ها را باور نمی کنم زیرا طبق اسناد معتبر سلطنتی تردیدی وجود ندارد که کمبوجیه از بطن، کاسان دان به وجود آمده و کاسان دان دختری بود از طایفه هخامنشی و ایرانی، و مصری ها مخصوصاً این روایت را به وجود آورده اند که بگویند کمبوجیه شاهنشاه ایران از بطن یک دختر مصری به وجود آمده و بدین وسیله خواسته اند که مباهاتی برای خود ایجاد کنند.

من روایتی دیگر از ایرانیان شنیده ام و آن اینکه کمبوجیه پادشاه ایران از قدرت فرعون مصر نگران بود و می ترسید از اینکه مشارالیه با تصرف تمام سواحل بحرالروم مانع از این شود که بازرگانی ایران در این سواحل رواج داشته باشد.

این بود که در صدد بر آمد که به وسیله یک وصلت مانع از این گردد که فرعون مصر، باب بنادر شرقی بحرالروم را به روی بازرگانی ایران ببندد و بعد از اینکه فرعون به جای دختر خود، دختری دیگر را جهت شاهنشاه ایران فرستاد (به کمبوجیه) اندیشید که وی حسن نیت ندارد.

من در آغاز این تاریخ گفتم هر روایت به نظر من ضعیف بیاید خواهم گفت ضعیف است و هرچه را که عقل من قبول نکند تردید خواهم نمود. روایت خواستگاری از دختر فرعون مصر، ممکن است راست یا دروغ، باشد و فرستادن دختری دیگر به جای دختر فرعون شاید صحت دارد یا ندارد.

ولی به احتمال قوی آنچه من در خصوص علت این جنگ از عقلای ایرانی شنیده ام صحیح است و آن اینکه کمبوجیه نمی خواست که فرعون مصر که قوت داشت جلوی بازرگانی ایران را در بنادر شرقی بحرالروم بگیرد.

در همان موقع که پادشاه ایران عزم کرد و به مصر قشون بکشد یکی از نوکرهای آمازیس فرعون مصر، به نام «فانس» (۱) که مردی باهوش و شجاع بود به علتی که بر من معلوم نگردید از فرعون رنجیده خاطر شد و سوار کشتی گردید و به طرف ایران رفت.

فرعون چون می دانست وی مردی باهوش است و شاید راجع به اوضاع مصر اطلاعاتی دقیق به شاهنشاه ایران بدهد یکی از خواجه های خود را با کشتی به تعقیب وی فرستاد و گفت هر طور شده او را برگردانند.

خواجه سوار بر کشتی جنگی، فانس را تعقیب کرد و در یکی از سواحل شرقی بحرالروم به او رسید، زیرا کشتی جنگی سریعتر از کشتی فانس حرکت می نمود.

پانوش:

۱- مترجم متوجه است که تکرار اسامی نامأنوس سبب کسالت خوانندگان محترم می شود. ولی باید توجه فرمایند که این سرگذشت تاریخ است نه افسانه، معهذا در حدود امکان ما اسامی نامأنوس را، ذکر نخواهیم کرد - مترجم.

فانس، این طور ظاهر کرد که پیشنهاد خواجه را برای مراجعت به مصر پذیرفته ولی شبانه، به جاشوان کشتی جنگی خواجه مزبور شراب خورانید و همه را مست نمود. به طوری که وقتی خود فانس سوار بر کشتی خویش گردید و فرار کرد جاشوان کشتی جنگی نتوانستند او را تعقیب کنند.

در نتیجه فانس موفق گردید که خود را به ایران و نزد کمبوجیه برساند و در خصوص مصر اطلاعاتی دقیق در دسترس او نهاد و از جمله به پادشاه ایران گفت: شما اگر بخواهید از راه دریا به مصر حمله ور شوید مواجه با سفاین جنگی فرعون خواهید گردید و غلبه بر آن سفاین برای شما اگر غیر ممکن نباشد بسیار دشوار خواهد بود.

کمبوجیه گفت: فرعون مصر چند نوع کشتی جنگی دارد؟

فانس جواب داد: یک نوع آنها دارای یک ردیف پاروزن است و نوع دیگر دارای دو ردیف پاروزن می باشد. بدین ترتیب که مانند ساختمان یک خانه دو طبقه، که یک طبقه بالای طبقه دیگر قرار گرفته، یک دسته از پاروزنان درون کشتی جنگی بالای دسته دیگر جا دارند و آنهایی که در طبقه فوقانی می باشند از پاروهای طویلتر استفاده می نمایند. ولی هنگام پارو زدن، به اتفاق پاروزنان طبقه پایین، آب را می شکافند و کشتی جنگی را به حرکت در می آورند.

نوع سوم کشتیهای جنگی است که جای پاروزنان آنها شبیه به یک عمارت سه طبقه می باشد. و سه ردیف پاروزن، در دو طرف کشتی، هر یک، بالای دیگری قرار دارند و پاروهای پاروزنان طبقه فوقانی از پاروهای دو طبقه تحتانی طویلتر است.

ولی هر سه دسته چه در طرف راست و چه در طرف چپ کشتی، به اتفاق پاروهای خود را وارد آب دریا می نمایند و کشتی را به حرکت در می آورند. و سرعت سیر این کشتیهای جنگی که با سه ردیف پاروزن حرکت می کند به قدری زیاد است که شما تا چشم بر هم بگذارید و بگشایید، کشتی، از مقابل شما

عبور می نماید.

این است که مبارزه شما با این سفاین نیرومند جنگی کاری است دشوار مگر اینکه شما نیز از این سفاین به مقدار زیاد به وجود آورید و پاروزنهای زیردست در آن قرار بدهید ولی، این کار محتاج مرور زمان می باشد و به این زودی نخواهید توانست سفاین جنگی فراوان بسازید.

این است که به عقیده من بهتر اینکه از راه صحرا به مصر حمله ور شوید زیرا دیگر فرعون نخواهد توانست از سفاین جنگی خود علیه شما استفاده کند.

اما عبور قشون ایران از راه صحرا و وصول به مصر، مستلزم این است که شما قبلاً یک سفیر نزد پادشاه عربستان بفرستید و از او بخواهید که به شما راه بدهد. چون اگر عربها بخواهند که راه را بر قشون شما بگیرند به مناسبت وسعت صحرا و گرمای هوا و کمی آب دچار زحمت خواهید شد.

کمبوجیه گفت: در سر راه غیر از بابل چه کشورهایی وجود دارد؟

فانس جواب داد: ممالکی که در سر راه شما هست عبارت می باشد، از سوریه و فلسطین و بعد از اینکه دو کشور مزبور را طی کردید به سرزمین سینا خواهید رسید و سپس از آن وارد خود مصر خواهید شد و برای اینکه بتوانید از بیابانهای سوریه و فلسطین بگذرید و به سینا و مصر برسید، موافقت پادشاه اعراب ضروری به شمار می آید.

پادشاه ایران یک سفیر نزد پادشاه اعراب فرستاد و از او راه خواست و پادشاه اعراب قول داد که به قشون ایران راه بدهد و خیانت ننماید. و برای اینکه سفیر ایران بیشتر اطمینان حاصل کند مراسم خون را به عمل آورد.

اجرای مراسم خون بین اعراب از این قرار است که وقتی یک عرب قصد دارد که با یک نفر خارجی عهدی ببندد یک شخص ثالث بین آن دو می ایستد و به وسیله یک تیغه تیز وسط انگشت هر دو را می شکافد وقتی خون از انگشت آن دو بیرون آمد هفت سنگریزه بر می دارد و به خون آن دو می آلود و سنگریزه

ها را دور می اندازد و بدین ترتیب بین آن دو نفر سوگند خون، یاد می شود و دیگر، هیچ یک از آن دو، به دیگری خیانت نمی نماید و در صورتی که خیانت کنند از طرف خدایان گرفتار عقوبتهای شدید خواهند گردید.

پادشاه اعراب و سفیر ایران به نمایندگی پادشاه آن کشور سوگند خون یاد کردند که پادشاه اعراب به پادشاه ایران خیانت نکند و قشون او را راه بدهد و برای تهیه آب، جهت قشون ایران از کمک فروگذاری ننماید.

وقتی قشون ایران به عربستان رسید عربها برای کمک به ارتش ایران زحمت کشیدند و شتران بسیار فراهم کردند و به پشت آنها مشکهای پر از آب را بار نمودند.

علاوه بر شترهایی که برای سربازان ایران آب می بردند پادشاه عربستان قبل از ورود قشون ایران ابتکاری به خرج داد که من در آن تردید دارم و تصور می کنم کسانی که این روایت را نقل کرده اند متوجه نبودند چه مشکلاتی برای عملی ساختن آنچه می گویند وجود دارد.

لابد شنیده اید که در عربستان رودخانه ای موجود است موسوم به «کوریس» که در دریای سرخ می ریزد. (۱)

پادشاه عربستان دستور داد که در طول خط سیر قشون ایران آب انبارهایی به وجود آورند و آنگاه از رودخانه کوریس به وسیله تنبوشه، مجراهایی بسازند که آب را به این آب انبارها برسانند. تا اینکه قشون ایران به هر منزل که می رسد آب داشته باشد.

آنچه این روایت را در نظر من سست می کند این است که در بعضی از نقاط خط سیر قشون ایران از مناطقی می گذشته که با رودخانه مزبور دوازده روز راه،

پانویس:

۱- این رودخانه امروز خشک شده ولی در زمان هردوت وجود داشته است - مترجم.

فاصله داشته است. از طرفی، بین تاریخی که پادشاه ایران از پادشاه عربستان راه خواست و تاریخی که قشون ایران وارد عربستان شد، زیاد فاصله موجود نبود، در این صورت چگونه اعراب موفق شدند که در مدتی قلیل از رودخانه کوریس به تمام آب انبارهایی که به وجود آورده بودند آب برسانند تا اینکه قشون ایران بدون آب نماند.

چون ساختن هر یک از مجراهای مزبور برای ایصال آب به آب انبارها مدتی وقت می خواست. این است که من فکر می کنم قشون ایران هنگام عبور از عربستان بیشتر آبهایی که به وسیله شترها حمل می گردید استفاده می کرده است.

ولی قبل از اینکه قشون ایران به سرحد مصر برسد آمازیس، فرعون مصر که مدت چهل و چهار سال در مصر سلطنت کرده بود، این جهان را بدرود گفت. در این مدت چهل و چهار سال که این فرعون در مصر سلطنت کرد هیچ واقعه ای مهم برای مصر پیش نیامد و وی، مانند فراغه دیگر، در زمان حیات قبر خود را ساخت. زیرا مصریها برخلاف ما یونانیها که در دوره زندگی به فکر، مرگ نیستیم در تمام دوره عمر به مرگ می اندیشند و وسایل عزیمت به دنیای دیگر را فراهم می نمایند. آنهایی که بضاعت دارند برای خویش مقبره های خوب می سازند و فرعونها قبرهای بزرگتر و عالیتر ایجاد می کنند و بعضی از آنها قبور خود را به شکل هرم بنا می نمایند. زیرا هرم به مناسبت شکل خود بیشتر در قبال آفتاب و باد مقاومت می کند و زود خراب نمی شود.

آمازیس، قبل از اینکه زندگی را بدرود گوید دستور داده بود که جنازه بعضی از اموات فقیر را به خرج او مومیایی نمایند تا اینکه بداند بهترین مومیایی برای حفظ جنازه ها کدام است. چه، اسلوب مومیایی کردن اجساد، در مصر به تبعیت از زمان فرق می کند و در هر دوره دانشمندانی پیدا می شوند که برای نگهداری اموات، از راه مومیایی کردن آنها روشی جدید پیش می گیرند.

این است که آمیزش برای سنجیدن اینکه بهترین طرز مومیایی کردن بدن کدام است، جهت آزمایش دستور مومیایی کردن فقرا، را می داد. و بعد از اینکه زندگی را بدورد گفت جنازه او با بهترین طرزی که ممکن بود مومیایی کردند و در قبر جا دادند و بعد پسر او فرعون مصر شد.

وقتی این پسر جای پدر را در مصر گرفت یک واقعه عجیب در آن کشور روی داد و آن اینکه در شهر طبس واقع در قسمت علیای مصر باران بارید. هیچ مصری ندیده بود که در شهر طبس باران ببارد و امروز نیز هرگز در آن شهر باران نزول نمی کند.

کاهنین مصر، در خصوص نتیجه این واقعه حدسها زدند ولی همه در یک اصل متفق القول بودند و آن اینکه در مصر یک واقعه غیرعادی اتفاق خواهد افتاد و این واقعه به تصور مصریها حمله کمبوجیه شاهنشاه ایران بود که روی داد. باری وقتی قشون کمبوجیه شاهنشاه ایران به سر حد مصر رسید. فرعون جدید در یکی از دهانه های رود نیل (۱) انتظار قشون ایران را کشید. رود نیل هنگام ورود به دریا به چند رشته تقسیم می شود و هر رشته ای در آن رود یک مصب جداگانه به وجود می آورد.

بین مصب مزبور که فرعون مصر در آنجا انتظار قشون کمبوجیه می کشید فاصله ای زیاد موجود نبود به طوری که فریقین یک دیگر را می دیدند. در این موقع برحسب امر فرعون مصر پسرهای فانس را آوردند. چون فانس بعد از اینکه از مصر فرار کرد و به ایران رفت پسرهای خویش را در مصر به جا گذاشت. در منطقه ای بین دو قشون یک ظرف بزرگ بر زمین نهادند و درحالیکه فانس می نگریست، مقابل چشم او، پسرهایش را یکایک سر بریدند و خون آنها

پانوش:

۱- یعنی مصبهای رود نیل - مترجم.

را در ظرف مزبور ریختند.

فرعون مصر، از این جهت مبادرت بدین عمل کرد تا اینکه از فانس که به ایران رفته، و قشون ایران را به طرف مصر راهنمایی کرده بود انتقام بگیرد.

من این اقدام فرعون مصر را خطا می دانم، برای اینکه پسرهای فانس کوچک بودند و اطلاع نداشتند که پدرشان قصد دارد به ایران برود و قشون ایران را به مصر بیاورد. به فرض اینکه مطلع می شدند به مناسب صغر سن قادر نبودند که از اجرای تصمیم پدر ممانعت نمایند و قتل آن پسران در حضور پدر، به عنوان گرفتن انتقام از فانس به نظر من عملی برخلاف عدالت بوده است.

بعد از اینکه خون پسران فانس در ظرف مزبور جا گرفت، فرعون دستور داد که در آن ظرف بزرگ آنقدر شراب و آب ریختند تا اینکه پر گردید و بعد به هر یک از سربازان مصر قدری از آن محلول را نوشانیدند و آن وقت سربازان، شروع به جنگ کردند، این جنگ بسیار مخوف بوده است و من به مناسبت اینکه به چشم خود میدان مزبور را دیده ام این نکته را بر زبان می آورم. اگر شما هم به مصر بروید و در آن نقطه اسکلت مقتولین را ببینید تصدیق می کنید که جنگ مزبور بسیار شدت داشت.

هم اینک در آنجا اسکلت مصری هایی که در جنگ کشته شده اند یک طرف و اسکلت ایرانیانی که در جنگ به قتل رسیدند در طرف دیگر، قرار گرفته و بیننده از مشاهده آن منظره بیمناک می شود.

هنگامی که مشغول دیدار اسکلت های مزبور بودم چند نفر مصری در کنار من ایستاده بودند و می گفتند در آن موقع که هنوز این لاشه ها متلاشی نگردیده بود اگر شما آنها را می دیدید مشاهده می کردید که سر بعضی ایرانی ها مو ندارد و طاس است در صورتی که مصری ها همگی دارای مو می باشند.

پرسیدم برای چه در بین مصری ها کسی که سرش بدون مو باشد دیده نمی شد؟ مصری ها گفتند برای اینکه مصری ها عادت دارند از طفولیت سر را می

تراشیدند و با سر برهنه حرکت می کنند، و آفتاب همواره بر سر آنها می تابد و لذا آفتاب موی سر آنها را قوت می بخشد، ولی ایرانیان کلاه بر سر می گذارند و لذا آفتاب بر سر آنها نمی تابد تا اینکه موهای سر را قوی کند و بعد از چندی موی آنها می ریزد و سرشان طاس می شود.

آیا واقعاً آفتاب همان طور که سبب تقویت گیاهان می شود موی سر را نیز قوی و با دوام می نماید؟

این نظریه ایست که من نمی توانم راجع به آن چیزی بگویم، ولی مصری ها این طور عقیده داشتند.

در آن جنگ سربازان ایران خیلی ابراز رشادت کردند و با اینکه مصری ها هم پایداری شدید نمودند عاقبت ایرانیان فاتح شدند و مصری ها عقب نشینی کردند و خود را به شهر ممفیس رسانیدند تا اینکه از حصار آن شهر استفاده نمایند و در پشت حصار از خطر تهاجم مصون بمانند.

رسم ایرانیها طبق روشی که کورش به جا گذاشته این است که هرگز هنگام جنگ، سکنه کشوری را به قتل نمی رسانند و به محض اینکه خصم تسلیم شد به او امان می دهند و از آن پس مال و جان خصم دارای مصونیت است.

کمبوجیه از نژاد کورش بود و طبق رویه جد خود رفتار کرد و یک کشتی که یک سفیر ایرانی سوار آن شد، به طرف شهر ممفیس فرستاد تا اینکه به فرعون مصر بگوید که هرگاه تسلیم شود ایرانیها به او و کشورش کاری ندارند و تنها چیزی که از فرعون می خواهند مالیاتی است که وی طبق مقررات هر سال باید به پادشاه ایران تأدیه نماید. درست معلوم نشد چه واقعه ای پیش آمد که وقتی این کشتی از رودخانه نیل گذشت و وارد شهر ممفیس گردید به کشتی مزبور حمله ور شدند و آن را درهم شکستند و سفیر ایران و همه جاشوان کشتی را قطعه قطعه کردند. من در این خصوص تحقیق کردم و دریافتم که اقدام مزبور از طرف فرعون به عمل نیامد و صاحب منصبان و سربازان مصری هم مبادرت بدان

عمل ننمودند زیرا آنها می دانستند که ایرانیها راست می گویند و وقتی به کسی وعده می دهند بدان وعده عمل می نمایند و دروغ گفتن نزد ایرانیان آنقدر نکوهیده است که هیچ کس مرتکب آن نمی شود.

ولی مردم به مناسبت بی اطلاعی از وضع زندگی و روحیه ایرانیها یا به مناسبت اینکه می دیدند قوای آنها شکست خورده مباردت به تهاجم علیه کشتی کردند و سفیر و جاشوان را به قتل رسانیدند.

ایرانیها هیچ انتظار این عمل را از طرف مصریان نداشتند. چون آنها طبق رسم خودشان می اندیشیدند که یک سفیر و همراهان او، در اردوگاه یا شهر دشمن، دارای مصونیت هستند و کسی به آنها آسیب نمی رساند.

بزرگان و دانشمندان مصر به من گفتند که در آن موقع حفظ نظم از دست سربازان فرعون خارج شد و گرنه محال بود که فرعون، و افسران و سربازان مصری بگذارند یک سفیر و همراهان او آسیب ببیند.

اما وقتی عوام الناس به حرکت در می آیند خود متوجه نیستند چه می کنند و طوری اختیار را از دست می دهند که حرکاتی دور از عقل از آنها سر می زند. اگر بعد از این واقع فرعون مصر فوراً سفیری نزد کمبوجیه می فرستاد و توضیح می داد، و کمبوجیه می فهمید که خود فرعون و سربازان مصری در این امر دخالت نداشته اند، جریان حوادث به جاهایی که به زودی خواهم گفت، نمی رسید. ولی فرعون مصر، که فقط شش ماه بود، سلطت می کرد آزمایش پدر خود را نداشت و نمی دانست که نیروی کمبوجیه چقدر است و چنین می انگاشت که حصارهای مرتفع شهر ممفیس از او محافظت خواهد کرد.

وقتی خبر قتل سفیر و همراهان او به کمبوجیه رسید بسیار متأثر شد و طبعاً این طور فرض کرد که فرعون مصر قصد جنگ دارد. نفس جمعی هم در ایرانیها مؤثر واقع شد.

آنها در میدان جنگ عده کثیری از سربازان خود را از دست دادند ولی به

اندازه قتل سفیر مزبور متأسف نشدند. خلاصه کمبوجیه به راه افتاد و شهر ممفیس را محاصره کرد و طولی نکشید که شهر نتوانست مقاومت نماید. درحالیکه محاصره ادامه داشت پادشاه لیبی (لیبی کشوری است واقع در مجاورت مصر) سفیری نزد کمبوجیه فرستاد و اظهار اطاعت کرد و هدایایی هم فرستاد. کمبوجیه هدایای او را با مسرت پذیرفت و به سفیر گفت به پادشاه خود بگویید که ما او را پادشاه کشور لیبی می دانیم.

پادشاه « سیرنائیک » که آن هم کشوری دیگر در نزدیکی مصر است یک سفیر با پانصد عدد سکه نقره به عنوان هدیه برای کمبوجیه فرستاد و او هم اظهار اطاعت کرد.

کمبوجیه راجع به بی اهمیت بودن هدیه چیزی نگفت ولی من تصور می کنم که ناراضی شد. زیرا سکه های مزبور را بین سربازان خود تقسیم کرد. با این وصف به سفیر سیرنائیک اطمینان داد که سلطنت پادشاه آن کشور را به رسمیت می شناسد.

باید متوجه بود که زمانداران « لیبی » و « سیرنائیک » ترسیده بودند و فکر می کردند که بعد از مصر کمبوجیه، به کشورهای آنها قشون خواهد کشید و به همین جهت ابراز اطاعت کردند.

بعد از آن واقعه ناگوار، چه حوادثی روی داد

« پسامی توس » فرعون مصر و عده ای از ملازمین او بعد از اینکه شهر ممفیس گشوده شد به نقطه ای واقع در حومه آن شهر اعزام شدند و پادشاه ایران برای فرعون مصر پیغام فرستاد که ما در خصوص بروز این واقعه تحقیق کردیم و دانستیم که از طرف شما سوء نیت ابراز نشده و این عمل به دست عده ای از عوام صورت گرفته است.

فرعون در جواب کمبوجیه گفت: آیا شما موافقت می کنید که من خود دستور مجازات مقصرین را صادر نمایم؟

کمبوجیه گفت: بعد از اینکه بین ما صلح برقرار شد شما می توانید هر دستوری را که مقتضی بدانید صادر کنید. ولی اینک ما در حال جنگ هستیم و هنوز صلح برقرار نشده است و لذا مجازات مقصرین این واقعه برعهده من می باشد.

محل مجازات در نقطه ای واقع شده بود که مقصرین برای اینکه به آنجا برسند می بایست از مقابل اقامتگاه فرعون بگذرند و درحالیکه آنها عبور می کردند، مردی سالخورده به سربازان ایرانی که آنجا ایستاده بودند نزدیک شد و از آنها درخواست کمک کرد و طرز کمک خواستن گواهی می داد که وی در گذشته گدا نبوده است.

فرعون که او را دید وی را به نام صدا زد و آن مرد سر بلند کرد. فرعون گفت:

فلانی، تو را چه می شود و برای چه به گدایی افتاده ای؟ مرد سالخورده دستها را طوری تکان داد که تو گویی می خواست اظهار کند (رسم دنیا چنین است) یا اینکه در (قبال سرنوشت نمی توان مقاومت کرد).

فرعون از این حرف به گریه درآمد.

کمبوجیه خبر گریستن او را شنید و گفت: وقتی مقصرین را برای مجازات از مقابل شما می بردند، با اینکه می دانستید که سزای گناهکاران چیست گریه نکردید و چطور شد که بر اثر مشاهده یک مرد سالخورده که تکدی می کرد به گریه در آمدید؟

فرعون گفت: برای اینکه این مرد را می شناختم و می دانستم که در گذشته توانگر بود و خیلی دردناک است که انسان در جوانی توانگر باشد و در پیری به گدایی بيفند. و چون این اندیشه را کردم به گریه در آمدم.

یکی از مقصرین پسر خود فرعون بود و کمبوجیه فوراً امر کرد که از مجازات پسر مزبور و سایر گناهکاران صرف نظر نمایند و این واقعه سبب خرسندی سکنه شهر ممفیس گردید.

وقتی ممفیس گشوده شد بعضی را عقیده این بود که سکنه شهر چون سفیر ایران و همراهان او را به قتل رسانیده اند باید همگی به قتل برسند. کمبوجیه گفت: این اندیشه را از خاطر بیرون کنید، زیرا در این گونه مواقع گناهکار عده ای محدود هستند و دیگران شرکتي در ارتکاب جرم ندارند و دور از عدالت است که همه سکنه به قتل برسند و فقط گناهکاران و کسانی که در حین ارتکاب جرم دیده شده اند و در تقصیر آنها تردیدی نیست باید مجازات شوند.

آن وقت سکنه ممفیس دریافتند که کمبوجیه نسبت به آنها خصومتی ندارد و بین او و بعضی از سرداران فاتح تفاوتی زیاد موجود می باشد. چون بر اثر جنگ، انجام فرائض مذهبی مصریها تعطیل شده بود کمبوجیه گفت معبد خود را بگشایید و به انجام وظایف دینی خود مشغول باشید، زیرا همان گونه که جان و

مال شما در امان است کسی از ما به مذهب شما کار ندارد.

و چون در این موقع خبر رسید که از طرف افسران و سربازان سفاین جنگی فرعون ممکن است که شورشی علیه کمبوجیه آغاز شود پادشاه ایران برای فرعون پیغام فرستاد که به سفاین جنگی خود دستور بدهید که از هرگونه اقدام جنگی خودداری نمایند. چون اگر آنها مبادر به طغیان کنند ما ناگزیریم که باز شروع به جنگ کنیم و از این واقعه کشور آسیب خواهد دید و فرعون فوراً ناخدای یک کشتی سریع السیر را مأمور کرد که برود و به ناخدایان جنگی بگوید در صورتی که مبادر به جنگ نمایند عمل آنها چون طغیانی علیه خود فرعون تلقی شده و مقصرین به مجازات خواهند رسید.

و ناخدایان که سفاین خود را برای جنگ بسیج کرده بودند از این عمل خودداری نمودند و سربازان را مرخص کردند و بعضی از سفاین مزبور آنقدر بزرگ بود که نمی توانستند وارد شط نیل شوند و قاصد فرعون برای اینکه امر وی را به آنها ابلاغ کند مجبور گردید که همه طول رودخانه نیل را بیماید و خود را به دریا برساند، و این دستور را به ناخدایان آن کشتیها که در ساحل بودند تبلیغ نمایند.

کمبوجیه از مشاهده رسوم و آداب مصریان قرین حیرت گردید و گفت این ملت قانع و زحمتکش است.

یکی از اقداماتی که کمبوجیه در مصر کرد این بود که از دانشمندان مصری دعوت نمود که با ایرانیان در خصوص سال شمسی و حرکات کواکب در آسمان مذاکرات نمایند تا اینکه هریک از آنها اگر اطلاعاتی کمتر از دیگری دارند از وی بهره مند گردند.

مشاهده هرم های بزرگ مصر هم از چیزهایی بود که سبب حیرت کمبوجیه گردید و مصریها کتبی به او نشان دادند که در آنها تاریخ ساختمان اهرام و اینکه چگونه ساخته شده اند به نظر می رسید. کمبوجیه تصدیق کرد که

ساختمان اهرام مزبور کاری بزرگ از نظر بنایی بوده است.

با اینکه در مجاورت مصر سرزمین عربستان قرار گرفته و در آنجا شتر فراوان می باشد، ایرانیان در مصر شتر خیلی کم دیدند و مشاهده کردند که مصریها بارهای خود را بیشتر به وسیله درازگوشان حمل می کنند و در نقاطی که کنار رود نیل قرار گرفته، بزرگترین وسیله نقلیه همانا زورق و کشتی است که مصریها در ساختمان آن مهارت داشتند.

کمبوجیه شنید هنگامی که ماهی وارد رود نیل می شود تا اینکه در سر چشمه رود تخم بگذارند آنقدر ماهی در رود فراوان است که گاهی زورقها و قایق ها از حرکت باز می مانند و این موضوع را من هم در سفری که به مصر کردم دیدم.

(نویسنده از نوع این ماهی اسم نمی برد و نمی گوید چه نوع ماهی بوده که برای تخم گذاری وارد رود می شده یعنی از دریا به رودخانه ورود می کرده است).

ایرانیان وقتی می دیدند که سکنه بومی سوسمارهای بزرگ رود نیل را که هریک به درازی چند ذراع هستند و انسان را می توانند ببلعند شکار می کنند و قسمتهایی از گوشت بدن آنها را تناول می نمایند قرین تعجب می شدند. (امروز رود نیل از این سوسمارها موسوم به تمساح ندارد مگر در نقاط مرکزی آفریقا - راولینسون)

زیرا سوسمار نزد ایرانیان جزو جانوران مودی است و آن را مانند مار از حیوانات آزار کننده به شمار می آورند و اکل گوشت سوسمار را جایز نمی دانند. من این سوسمارها را در شط نیل دیدم و اولین بار از مشاهده آنها بیمناک شدم و مصریان به من می گفتند که این سوسمارها در خشکی نمی توانند انسان را تعقیب نمایند. ولی اگر در آب کسی با این جانوران برخورد کند به طور حتم هلاک خواهد شد، من شنیده بودم که در قدیم مصریها سوسمار را جزو جانورانی

می دانستند که درخور احترام است ولی در سفر به مصر از این رسم چیزی ندیدم و اگر در قدیم این عقیده را داشته اند لابد تغییر عقیده داده، امروز دیگر سوسمار را محترم نمی شمارند.

اینک بگذارید که در خصوص پایان کار « پسامی توس » فرعون مصر برای شما تاریخ بیان کنم.

بعد از شورشى که سکنه شهر ممفیس کردند و سفیر ایران را با همه همراهان او قطعه قطعه کردند در چند نقطه از کشور مصر، باز بر اثر غوغای عوام علیه کمبوجیه شورش شد. ولی پادشاه ایران هیچ یک از آن شورها را از چشم پسامی توس فرعون مصر نمی دید یا آنکه دلیلی در دست نداشت که وی محرک شورشهای مزبور گردیده باشد. و با او به احترام رفتار می کرد و سلطنت مصر را به او واگذار نمود.

چون این رسم جوانمردی در ایرانیان هست که سلاطین ایرانی نسبت به پادشاهانی که از ملت ایران شکست می خورند با احترام رفتار می نمایند و سلطنت را در آن کشور به خود آنها می بخشند.

در دوره سلطنت هخامنشیان هیچ پادشاه خارجی به اندازه « تانی راس » پادشاه کشور لیبی به ایرانیان آسیب نرسانید. معهذا ایرانیان وقتی کشور لیبی را فتح کردند، تانی راس را پادشاه آن کشور نمودند و سلطنت را به خود وی بخشودند.

این بود که پس از خاتمه جنگ، کمبوجیه از پسامی توس فقط یک چیز خواست و آن اینکه قول بدهد که هرگز علیه پادشاه ایران شورش نکند یا دیگران را تحریک به شورش ننماید. پسامی توس این قول را داد و کمبوجیه خاطر جمع شد و سلطنت کشور را به وی واگذاشت و پسامی توس مانند گذشته با قدرت زمامداری کرد تا اینکه کمبوجیه مستحضر شد که پسامی توس علیه او شروع به تهیه وسایل شورش می کند و چون پسامی توس برخلاف قول و عهد

رفتار کرده بود و قول و پیمان نزد ایرانیان خیلی احترام دارد. کمبوجیه مجلسی برای دادرسی آراست و وقتی محقق شد که پسامی توس برخلاف عهد و قول شورش کرده بود به او گفتند که خون گاو نر بنوشد و او هم خون گاو نر را نوشید و زندگی را بدرود گفت.

زیرا خون گاو نر بعد از اینکه وارد شکم انسان شد در آنجا منعقد می شود (بسته می شود) و در نتیجه، سبب فوت می گردد و بدین ترتیب پسامی توس از این جهان رفت.

فرستادگان ایران در کشور حبشه

دیگر از نکاتی که من شنیدم ولی این روایت را باور نمی کنم این است که گفتند که کمبوجیه بدن آمازیس پدر پسامی توس را که شرح آن گذشت از قبر بیرون آورد و سوزانید.

من به دو علت این روایت را صحیح نمی دانم. اول اینکه ایرانیان به اموات ملل دیگر احترام می گذارند، بخصوص که مرده یک فرعون باشد. دوم اینکه آتش نزد ایرانیان یک عنصر پاک می باشد و آن را با هیچ چیز نمی آلاینند و هرگز جانوری و مرده ای را با آن نمی سوزانند. زیرا می اندیشند که نسبت به آتش بی احترامی می شود و یکی از علل اینکه ایرانیان اموات خود را نمی سوزانند همین احترام است که برای آتش قایلند و به این دو دلیل من قبول نمی نمایم که جسد آمازیس را سوزانیده باشند.

در دوره توقف خود در مصر، کمبوجیه، یک هیئت را نزد پادشاه حبشه فرستاد و آنها حامل هدایای ذیل از طرف پادشاه ایران برای پادشاه حبشه بودند: یک جامعه از ارغوان - یک زنجیر طلا برای اینکه جهت زینت به گردن بیاویزند - یک جعبه از سنگ کهربا - و یک ظرف پر از شراب خرما.

این هیئت وقتی که به حبشه رسیدند از مشاهده ملت مزبور در شگفت شدند، زیرا شنیدند که در آن کشور هر کس یکصد و بیست سال عمر می کند. وقتی که هیئت مزبور نزد پادشاه حبشه رفت پادشاه آن کشور راجع به

ارغوان از آنها سؤال کرد و می خواست بداند که پارچه مزبور را چگونه می بافند. همچنین در خصوص کهرباء سؤال نمود تا اینکه نوبت شراب رسید.

ایرانیان برای پادشاه حبشه توضیح دادند که آن مایع که درون ظرف می باشد شراب است و وقتی انسان نوشید به او نشئه و لذت دست می دهد و پادشاه حبشه قدری نوشید و به نشاط درآمد و گفت در مملکت شما مردم چقدر عمر می کنند.

شخصی که رئیس هیئت و سفیر بود گفت: در مملکت ما مردم عموماً بیش از هشتاد سال عمر نمی نمایند.

پادشاه حبشه گفت: کسانی که چنین آشامیدنی را دارند و می توانند بنوشند هشتاد سال عمر برایشان کافی است چون به قدر ضرورت، از عمر لذت می برند بعد پادشاه حبشه از ایرانیان سؤال کرد که غذای پادشاه شما چیست؟ آنها گفتند که پادشاه ما مانند رعایای خود نان و گوشت تناول می نماید.

پادشاه حبشه پرسید: نان چگونه است و ایرانیان برای او طرز تهیه نان را از گندم توضیح دادند و در خصوص خود گندم شرحی برای وی بیان کردند و او مایل شد گندم را ببیند و در کشور خود بکارد.

سفیر ایران از پادشاه حبشه پرسید: شما چه می کنید که اینقدر عمر طولانی می نمایید و به طور عادی افراد شما در سن یکصد و بیست سالگی از این جهان می روند.

پادشاه حبشه گفت: معمرین ما بیش از این عمر می کنند و اگر شما در این کشور گردش نمایید کسانی را خواهید دید که عمر آنها یکصد و چهل سال نیز هست و اما آنچه سبب می گردد که ما عمر طولانی بکنیم این است که از خوردن گوشت بعد از گذشتن سن جوانی پرهیز می نماییم و حتی در دوره جوانی نیز اکثر غذای ما را شیر و ماست تشکیل می دهد و آزموده ایم که وقتی گوشت، بخصوص بعد از دوره جوانی تناول می نماییم حال ما سنگین می شود و احساس ناراحتی می کنیم.

سفیر ایران از پادشاه حبشه پرسید: شنیده ام که شما اموات خود را در تابوت های بلوری قرار می دهید و آیا این گفته واقعیت دارد؟
پادشاه حبشه گفت: بلی، درست است و ما اموات خود را در تابوت های بلور قرار می دهیم و اموات ما در این تابوت ها هرگز فاسد نمی شود.
و بعد پادشاه حبشه یکی از محارم خود را صدا زد و به او گفت برو و اموات را به سفیر ایران و همراهان او نشان بدهد.

وی سفیر ایران و همراهان او را با خویش برد و نقطه ای واقع در خارج شهر را به او نشان داد. آنجا خانه ای بود بسیار بزرگ که درون خانه مقداری فراوان تابوت های بلور را روی هم قرار داده بودند و سفیر ایران وقتی که وارد خانه مزبور شد هیچ رایحه تعفن ناشی از فاسد شدن جنازه ها را استشمام نکرد.
از آن شخص حبشی که با وی بود پرسید: چرا من در اینجا بوی متلاشی شدن جنازه ها را استشمام نمی نمایم؟

وی در جواب گفت: برای اینکه ما جنازه های خود را قبل از اینکه در تابوت بگذاریم مانند جنازه های مصری مومیایی می کنیم و بعد در تابوت های شیشه ای می گذاریم و این جنازه ها مدت یک سال بعد از اینکه در تابوت قرار گرفتند در همان خانه ای که مرده اند می مانند و افراد خانواده آنها را می بینند و آنها که سال منقضی گردید جنازه ها را به این نقطه می آورند و وقتی این خانه پر از تابوت های بلور شد آن وقت درب آن را به وسیله دیوار مسدود می کنیم.
مرد حبشی با انگشت خانه هایی را که مسدود شده به سفیر ایران نشان داد و گفت: آن خانه ها که می بینی قبلاً مانند این خانه بود و چون پر از تابوت های بلور شد لذا درب خانه را به وسیله یک دیوار مسدود کردند.

آنگاه به طرف چشمه ای رفتند و مرد حبشی آب آن چشمه را به سفیر ایران نشان داد و یک قطعه چوب در آب انداخت و چوب درون آب فرو رفت (ولی من این قسمت را باور نمی کنم زیرا ممکن نیست که چوب در آب فرو برود مگر

اینکه جوب مرطوب و سنگین باشد) و گفت: نگاه کنید آبی که ما می آشامیم چقدر سبک می باشد که حتی چوب خشک در آن فرو می رود.

این موضوع بسیار سبب حیرت سفیر ایران شد. سپس به راهنمایی مردم حبشی به نقاطی رفتند که در آنجا مردهای یکصد و سی ساله و یکصد و چهل ساله و حتی یک مرد یکصد و پنجاه ساله وجود داشتند و مرد حبشی گفت که اینها معمرین ما هستند که چون فقط شیر و ماست تناول می نمایند به این سن رسیده اند.

سفیر ایران در بازگشت از کشور حبشه این نکات را به اطلاع کمبوجیه رسانید و پادشاه ایران مایل گردید کشوری که مردانی این گونه معمر دارد ببیند و رمز طول عمر را از آنها فرا بگیرد و در بازگشت به ایران، به رعایای خود پیاموزد چه کنند که مانند حبشیها دارای طول عمر گردند.

سفیری که به حبشه رفته بود که اطلاعات لازم را بیاورد به کمبوجیه گفت: شما برای رفتن به حبشه محتاج نیستید که در راه آب بردارید زیرا رودخانه نیل که وارد مصر می شود یک شاخه اش از حبشه می آید و شما همین قدر که امتداد شاخه مزبور را بگیرید و جلو بروید به حبشه خواهید رسید و در همه جا، آب در دسترس شما خواهد بود ولی، سفیر مزبور که خود از ابتدای آن رود به حبشه نرفته بود نمی دانست که در کنار رود مزبور جنگلهایی بزرگ وجود دارد که در وسط آنها جانوران درنده و بخصوص شیرها زندگی می نمایند و بعضی از جنگلهای مزبور آنقدر انبوه می باشد که عبور از آنها امکان ندارد.

کمبوجیه طبق اطلاعات سفیر مزبور با عده ای از سربازان ایرانی در امتداد رود نیل به طرف حبشه رفت تا اینکه به جنگلهای انبوه رسید و دید که عبور از آن جنگلها امکان ندارد.

لذا مراجعت کرد و از راهی دیگر یعنی راه صحرا عازم حبشه شد و در این راه به مناسبت اینکه آب وجود نداشت دشواریهای بزرگ به وجود آمد.

کشته شدن بردیه به دست داریوش

در مراجعت از آن سفر قبل از اینکه کمبوجیه یک مرتبه دیگر درصدد بر آید که به طرف حبشه برود قوایی را به سوی طوایف آمونیان فرستاد. (۱)

از شهر طبس واقع در مصر تا محل سکونت طوایف مزبور ده روز راه بود، ولی در بین این دو منطقه صحرایی مستور از ماسه و ریگ وجود داشت و وقتی قوای ایران از این صحرا عبور می کردند بادی شدید وزیدن گرفت و طوری ماسه های ریز را به هوا بلند کرد که چشمه خورشید تاریک شد و روز مبدل به شب گردید. این واقعه در چهارمین روز راه پیمایی اتفاق افتاد و چون بر اثر این طوفان راهنمایان سپاه ناپدید شدند، عده ای از سربازان در بازگشت سپاه ایران با دشواری صورت گرفت. نیرویی که کمبوجیه به طرف طوایف آمونیان فرستاد چهل یا پنجاه هزار تن بود و از این دسته تقریباً نزدیک هزار نفر مفقود شدند. ولی در هفته های بعد، برخی از آنها توانستند به طبس مراجعت نمایند.

زیرا آوارگان بعد از خاتمه طوفان از روی امتداد خورشید خود را به ساحل

پانوش:

۱- به احتمال قوی این طوایف همانها بودند که در ادوار بعد محل سکونت آنها را نوبه می خواندند - راولینسون.

ترجمه این تاریخ از یونانی به انگلیسی توسط راولینسون انجام گرفته و از انگلیسی به فارسی توسط ذبیح الله منصوری ترجمه شده است - نویسنده.

نیل رسانیدند و آب آشامیدند و از خطر رستند.

بلافاصله بعد از این واقعه « آپلیس » بر مصریان آشکار گردید، و « آپلیس » یکی از خدایان مصری است که سکنه آن کشور او را به شکل یک گاو مقدس مجسم می کنند.

آشکار شدن این خدا بر مصریان موقعی معین ندارد و هر وقت که آشکار می شود کاهنین ظهور او را به اطلاع مردم می رسانند و سکنه کشور بدین مناسبت جشن می گیرند.

در آن موقع نیز یک مرتبه کاهنین اطلاع دادند که آپلیس آشکار شده است و لذا سکنه مصر، بدین مناسبت جشن گرفتند و کمبوجیه که دید مردم مشغول شادمانی هستند حیرت کرد و بدو تصور نمود که چون برای نیروی ایران در مسافرت به سوی منطقه آمونیان واقعه ای ناگوار روی داده لذا سکنه محلی جشن می گیرند و بعد معلوم شد آنها برای اقامه مراسم مذهبی خود جشن گرفته اند.

پادشاه ایران مایل شد که ببیند گاوی که مظهر خدای مصریان می باشد چگونه است و چه می شود که یک مرتبه کاهنین اطلاع می دهند که آپلیس ظهور کرده است.

لذا کاهنین گاو مزبور را نزد کمبوجیه آوردند و پادشاه ایران دید که گاو مزبور سیاه است و روی پیشانی یک لکه سفید به شکل مربع داد و در عقب او شکلی مانند عقاب دیده می شود و دم گاو مضاعف می باشد و روی زبانش هم یک برآمدگی دیده می شود.

کاهنین برای کمبوجیه توضیح دادند که هر وقت در کشور مصر گاوی با این آثار و علایم کشف گردید معلوم می شود که آپلیس ظهور کرده است.

کمبوجیه سؤال کرد: آیا گوساله بعد از تولد دارای این آثار می شود؟
کاهنین جواب دادند: نه، باید مدتی بگذرد و گوساله رشد کند تا اینکه معلوم

گردد که آیا دارای آثار مزبور هست یا نه؟

گاهی اتفاق می افتد که یک گوساله دارای یک یا دو علامت از علایم مزبور است. ولی نمی توان به همین دو علامت اکتفا نمود و باید تأمل کرد تا اینکه بیشتر رشد کند و هرگاه در ادوار بعد، علایم دیگر پدیدار گردید آن وقت محقق می گردد که آپلیس ظهور کرده است.

اینک به موضوعی می رسیم که درباره آن چند روایت نقل شده است. من چون مورخ هستم ناچارم این روایات را بگویم. بدون اینکه هیچ یک از آنها را تأیید نمایم زیرا وقتی راجع به یک واقعه چند روایت شد اولاً هیچ یک از آن روایات را نمی توان اصلی دانست.

کمبوجیه برادری داشت موسوم به «اسمردیس» (۱) این برادر در کشور مصر با کمبوجیه می زیست و بعد وی را به ایران فرستاد.

کسی نگفته است که چرا کمبوجیه برادر خود را که برادر ابوینی او بود عازم ایران کرد. ولی بعد از اینکه وی به ایران رفت در آن کشور به قتل رسید. گروهی می گویند که کمبوجیه شخصی موسوم به «پری اسب» را مأمور قتل او کرد زیرا شبی در خواب دید که بردیه به روی اریکه ای نشسته و دیهیمی بر سر نهاده و سرش آنقدر بلند است که به آسمان می رسد. کمبوجیه از این خواب متوحش گردید و «پری اسب» را مأمور قتل او کرد. بعضی دیگر می گویند که «بردیه» در شکارگاه هنگامی که مشغول صید بود بر اثر حمله یک جانور و گویا گراز مقتول شد. پاره ای می گویند که پری اسب طبق دستور کمبوجیه او را در شکارگاه به قتل رسانید و در بین این روایات گوناگون چگونه می توان یکی از آنها را پذیرفت؟

پانوش:

۱- نام فارسی آن بردیه است - مترجم.

دسته ای هم می گویند که « بردیه » در ساحل دریای سرخ به قتل رسید و بین دریای سرخ و ایران فاصله ای زیاد وجود دارد و اگر روایت اخیر را مورد توجه قرار بدهیم چنین بر می آید که بردیه در مصر به قتل رسیده است. در این گونه مواقع است که کار یک مورخ دشوار می شود زیرا نمی تواند که حقیقت را از بین گفته های گوناگون استنباط کند.

در بازگشت از مصر، کمبوجیه به شهر « آک باتانا » واقع در سوریه رسید و شنید که یک جارچی در شهر بانگ می زند که بردیه پادشاه ایران است از او اطاعت نمایید. از این حرف، کمبوجیه بسیار حیرت کرد و نظری تند به سوی پری اسب که حضور داشت انداخت و گفت: آیا دستور را این طور اجرا می کنی؟ و اگر دستور مرا اجرا کرده ای پس این جارچی چه می گوید و چگونه بردیه دعوی سلطنت می کند؟

پری اسب گفت: من دستور شما را با همین دو دست که مشاهده می کنید انجام دادم و با همین دو دست بردیه را به خاک سپردم و اگر شما این جارچی را احضار نمایید و از او تحقیق کنید خواهید دانست که من به شما دروغ نگفته ام. کمبوجیه جارچی را احضار کرد و از او پرسید: تو برای چه جار می زنی که بردیه پادشاه ایران است؟

جارچی گفت: برای اینکه به من این گونه دستور دادند.

کمبوجیه گفت: آیا خود بردیه به تو دستور داد؟

جارچی گفت: من خود بردیه را ندیدم و یکی از صاحب منصبان او به من گفت که این طور جار بزنم و همان صاحب منصب، جارچیهای دیگر به سایر بلاد فرستاد و گفت که آنها در همه جا جار بزنند که بردیه پادشاه ایران می باشد.

پری اسب گفت: اگر اجازه بدهید من بروم و در این خصوص تحقیق کنم زیرا محال است بردیه که به دست من به قتل رسید و به خاک سپرده شد جان پیدا کند و کمبوجیه او را مأمور تحقیق کرد و وی به زودی برگشت و گفت: وقتی شما

به طرف مصر حرکت کردید امور بیوت و خزانه خود را به یک مؤبد سپردید و این مؤبد نمی دانم چگونه مطلع شد که بردیه برادر شما به قتل رسیده و در صدد برآمد از این موضوع استفاده کند و چون برادری دارد که موسوم به بردیه و از قضا تا اندازه ای شبیه به بردیه می باشد، لذا او را پادشاه ایران اعلام کرد و مردم هم به مقصود اینکه در مصر برای شما اتفاقی افتاده است این موضوع را پذیرفتند و اینک بردیه ساختگی را پادشاه ایران می دانند.

کمبوجیه از این حرف بسیار قرین تفکر شد و در اندوهی بزرگ فرو رفت و گفت: وای بر من که بدون جهت بردیه را به قتل رسانیدم، زیرا آن بردیه که من در خواب دیدم که دیهیم بر سر داشت و سرش به آسمان می رسید این بردیه بود نه برادر من، و آنقدر اندوه به کمبوجیه مستولی گردید که شروع به گریه کرد و مرتب می گفت وای بر من، که به اتکای یک رؤیا، جوانی چون بردیه را که برادرم بود به قتل رسانیدم در صورتی که رؤیا با واقعیت بسیار فرق دارد. (۱)

کمبوجیه در شهر مزبور واقع در سوریه یک روز که می خواست شمشیر به کمر ببندد شمشیر افتاد و پای او را مجروح کرد و چون تیغ مزبور آبدیده بود لذا جراحت مزبور به زودی توسعه یافت و بالاخره کمبوجیه بر اثر آن زخم زندگی را بدورد گفت. ولی قبل از فوت بزرگان ایران را که با وی بودند در پیرامون خود جمع کرد و گفت ای دوستان و همراهان من، توصیه من به شما این است که نگذارید یک مرد محیل به جای وارث واقعی تاج و تخت ایران، سلطنت کند و به هر ترتیب که شایسته تر می دانید این مرد را که اینک به نام بردیه بر ایران سلطنت می کند از سلطنت برکنار کنید. زیرا وی از خانواده هخامنشی نیست و

پانوش:

۱- هرودوت در این مورد اشتباه می کند و شخصی که در ایران خود را بردیه برادر کمبوجیه خواند دارای نام اصلی بردیه نبود بلکه او را به نام « کوماتا » می خواندند و اسناد جدیدی که به دست آمده مؤید این حقیقت است. - مترجم.

هیچ گونه حقی نسبت به سلطنت ندارد.

بزرگان ایران بعد از اینکه کمبوجیه زندگی را بدرود گفت به ایران مراجعت کردند ولی، نمی دانستند چگونه دست بردیه ساختگی را از سلطنت کوتاه کنند. زیرا حصول این منظور مستلزم این بود که پری اسب به عملی که کرده اعتراف کند تا ثابت شود که بردیه واقعی وجود ندارد و او هم جرأت نمی کرد که بعد از کمبوجیه اعتراف بدین تبه کاری نماید و بگوید که بردیه پسر کورش و برادر کمبوجیه را به قتل رسانیده است.

و این در صورتی است که شایعه قتل بردیه اصلی درست باشد، زیرا گفتم که من نمی توانم این شایعه را که روایاتی گوناگون راجع به آن گفته شده است تأیید نمایم.

بعد از اینکه کمبوجیه زندگی را بدرود گفت به طوری که اشاره کردیم بردیه دیگر مانعی در قبال خود ندید و تصور کرد که می تواند بدون هیچ اشکال در کشور ایران فرمانروایی نماید.

برادر او، که وی را به مناسبت شباهت بردیه واقعی به تخت سلطنت ایران نشانید در این مدت از قتل بردیه استفاده های شایان کرد و برای اینکه او بتواند نزد مللی که تحت تسلط ایران می زیستند، عزیز شود دستور داد که در کشورهای ایران جار بزنند که تا مدت سه سال مردم از پرداخت مالیات معاف باشند و هیچ کسی برای خدمت سربازی احضار نگردد.

چون در ایران رسم است که افراد ذکور ملت، هر یک در سن معین برای مدتی معلوم، خدمت سربازی را انجام می دهند.

مدت هشت ماه بردیه ساختگی در ایران زمامداری کرد بدون اینکه کسی دریابد که وی بردیه نیست. تا اینکه بعد از هشت ماه یکی از بزرگان ایران، موسوم به «اوتانس» نسبت به بردیه ظنین شد و آنچه سبب سوء ظن او گردید اینکه دید که بردیه هرگز از ارک خود خارج نمی شود و هیچ گاه بزرگان ایران را

به حضور نمی پذیرد.

و حال آنکه یکی از رسوم سلاطین ایران این است که در روزهای معین اعیاد می باشد، بزرگان مملکت را به حضور می پذیرند و شادباش آنها را می شنوند و در ایام دیگر هم بزرگان کشور می توانند با کسب اجازه برای گزارش دادن امور به حضور پادشاه برسند.

« اوتانس » دختری داشت که یکی از زوجات کمبوجیه بود. و در ارک سلطنتی می زیست و برای وی پیغام فرستاد که درست بردیه را ببیند و بفهمد که آیا وی بردیه واقعی هست یا نه؟

دختر اوتانس در جواب پدر پیام فرستاد که من نمی توانم این موضوع را تمیز بدهم. برای اینکه هرگز بردیه را ندیده بودم که بدانم آیا او بردیه واقعی به شمار می آید یا خیر؟

اوتانس برای دومین مرتبه جهت دختر خود پیام فرستاد و گفت: در بین زوجات کمبوجیه، بدون تردید « آتوسا » خوب بردیه را می شناسد و تو ممکن است از آتوسا بررسی که آیا این مرد بردیه می باشد یا دیگری است.

دختر مزبور در جواب گفت: متأسفانه از وقتی که بردیه زمامدار گردیده زن‌ها را طوری از یکدیگر جدا کرده، که ما به هیچ وجه با هم ارتباط نداریم و در نتیجه من نمی توانم از او بپرسم که آیا این مرد بردیه واقعی می باشد یا شخص دیگری است.

آن وقت اوتانس برای دختر خود پیامی دیگر فرستاد و بدو گفت: بردیه دروغی گوش نداشت و گوش او به مناسبت خیانتی که کرده بود بریده اند در صورتی که بردیه حقیقی دارای گوش است. و وقتی که این مرد خوابید تو گوش‌های او را که زیر دستار است ببین و آگاه شو که آیا گوش دارد یا نه؟

دختر جواب داد که این کار بسی خطرناک است و وی اگر بیدار شود و بفهمد که من گوش او را معاینه می کرده ام مرا به قتل خواهد رسانید.

ولی از بس اوتانس اصرار کرد دختر مزبور پذیرفت و شبی که بردیه خواب بود گوش او را نگریست و حیرت زده دید که گوش ندارد و معلوم می شود که گوش او را بریده اند و این موضوع را به پدرش اوتانس اطلاع داد.

اینک می رسیم به جلوس داریوش بر تخت سلطنت ایران و این موضوع از یک جهت درخور توجه و تأمل و نشانه خردمندی ایرانیان است و آشکار می کند که ایرانیها ملتی هستند که می توانند در مواقع فوق العاده درایت و عقلی بیش از ملل همجوار از خود بروز بدهد. چون داریوش در مشرق زمین یگانه پادشاه که در زمان حیات پدر خود «هیست اسب» بر تخت سلطنت نشست در صورتی که طبق سنن تا وقتی که پدر هست و قدرت کار کردن و سلطنت دارد پسر به پادشاهی نمی رسد و داریوش وقتی که به سلطنت رسید پدر او «هیست اسب» و (به قول یونانیها هیس تاسپس - راولینسون) تحت فرماندهی پسر خود عهده دار ریاست یک سپاه شد و به جنگ پارتها رفت تا اینکه قبایل مزبور را که شرارت می کردند آرام کند.

پدر داریوش حکمران شوش بود و بعد از اینکه اوتانس یقین حاصل کرد که بردیه به دروغ خود را زمامدار ایران معرفی کرده و بردیه حقیقی نیست با شش نفر دیگر و از جمله داریوش پسر فرمانروای شوش مصمم گردید که بردیه دروغی را برکنار نماید.

داریوش وارد شوش گردید و به اوتانس و پنج نفر دیگر ملحق شد و آنها جلسه مشورت آراستند و سوگند یاد کردند که بردیه دروغی را از سلطنت ایران برکنار نمایند و در آن جلسه مشاوره داریوش چنین گفت:

مدتی بود که من می دانستم که بردیه که بر ما سلطنت می کند پسر پادشاه سابق ایران نیست بلکه یک مؤبد می باشد که از شباهت خود با بردیه حقیقی استفاده کرده و با کمک برادرش که او نیز مؤبد است بر تخت سلطنت نشست. من تصور نمی کردم که غیر از من کسی از این موضوع آگاه باشد و حال که می

بینم شما نیز از این مسئله آگاهی دارید عقیده دارم که دیگر نباید تأمل کرد. بر دیه دروغی از راه عوام فریبی مالیات سه سال را بر مردم ایران و ملل دیگر که تحت بیرق ایران زندگی می نمایند بخشید و مردم را از خدمت سربازی معاف کرد.

این اقدام عوام فریبانه بر مذاق بعضی بسیار گوارا آمد غافل از اینکه اگر مالیات دریافت نشود خزانه تهی می گردد. کما اینکه هم اکنون تهی شده و هرگاه مردم وارد خدمت سربازی نشود کیست که از این کشور وسیع دفاع نماید.

هنوز آنهایی که در گذشته خصم ایران بودند درست از اوضاع کشور ما آگاه نیستند و تصور می نمایند چون گذشته خزانه پر از زر و سیم و قشون دارای سربازان بسیار است. اگر آنها دریابند که خزانه تهی شده و ایران سرباز ندارد بدون تردید به کشور ایران حمله ور خواهند شد و این مملکت پهناور از طرف دیگران اشغال و تصرف خواهد شد.

اوتانس در جواب داریوش گفت: شماره ما قلیل است و بیش از هفت نفر نیستیم و با تعداد قلیل نمی توانیم که بر دیه مصنوعی را از زمامداری ایران برکنار نماییم.

بهتر این است که عده ای دیگر را با خود همراه کنیم و وقتی شماره ما به میزان کافی رسید بر او بشوریم.

داریوش گفت: این مرد عوام فریب با بذل و بخشش هایی که به بهای هستی ایران تمام می شود عده ای را فریفته خود کرده بدون اینکه خویش را به آنها نشان بدهد و هرگاه ما نقشه خود را با دیگران در بین بگذاریم آنها برای خود شیرینی یا برای دریافت پاداش فوراً به بر دیه دروغی گزارش می دهند و او همه ما را به قتل خواهد رسانید.

علیهذا، بدون اینکه نقشه خودمان را با دیگران در بین بگذاریم باید شروع

به کار کنیم و هر چه زودتر کشور ایران را از این بردیه دروغی نجات دهیم. اوتانس گفت: داریوش من تصدیق می کنم که شما مردی وطن پرست و شجاع هستید، ولی آیا فکر کرده اید چگونه ما می توانیم خود را به بردیه دروغی برسانیم. او در پیرامون ارک خود نگهبانان بسیار گماشته و آنها از ورود ما ممانعت خواهند کرد.

داریوش گفت: در زندگی کارهایی هست که بیان آن مشکل ولی عمل کردن بدان آسان است.

برعکس کارهایی هست که عمل کردن بدان دشوار و در عوض بیان آن سهولت دارد و ورود ما به ارک بردیه دروغی از آن کارهاست که در عمل آسان است و هنگام بیان مشکل است.

زیرا ما جزو بزرگان این کشور هستیم و نگهبانان ارک بردیه جرأت نمی کنند که جلوی ما را بگیرند و فکر می نمایند دستوری که جهت ممانعت از ورود مردم صادر گردیده شامل ما نمی شود.

داریوش افزود ما تا وقتی وارد ارک بردیه شدیم و گفتیم که برای امری مهم باید او را ملاقات کنیم به ظاهر دروغ می گوئیم و دروغ گناهی بزرگ است ولی باید دروغ را تعریف کرد و دید چه می باشد.

چون آنچه سبب می گردد که دروغ گناهی بزرگ باشد همانا نیت باطنی گوینده است. اگر مردی برای یک عمل خیر که صلاح جامعه در آن است دروغ بگوید به عقیده من این را نمی توان دروغ نامید زیرا دروغ از این جهت گناه نامیده می شود که انسان بخواهد از راه دروغ سود نامشروع ببرد یا اینکه از راه دروغ مردم آزاری کند یا اینکه دروغ را وسیله شهرت غیر موجه خود قرار بدهد یا اینکه غریزه دروغگویی خویش را تسکین دهد و هیچ یک از این قصدها در ما نیست و ما از این جهت به کاخ بردیه می رویم که ملت ایران را نجات بدهیم و لذا من نزد خدای خویش از این گفته که علی الظاهر دروغ می نماید شرمگین

نیستم.

از این جهت نکته بالا را ذکر کردیم که دانسته باشید نزد ایرانیان دروغ صفتی مذموم است به طوری که حتی وقتی پای اجرای عدالت پیش می آید باز ایرانیان میل ندارند که دروغ بگویند.
آنگاه داریوش افزود:

حتی صورت ظاهر گفتار ما دروغ نیست. چون ما به راستی از این جهت به ارک بردیه می رویم که با او کاری مهم داریم و این کار بزرگ عبارت از اجرای عدالت می باشد.

سپس هفت نفر مزبور عازم کاخ بردیه شدند و خود را به قراولان معرفی کردند و گفتند که ما برای امری لازم باید بردیه را ببینیم و همان طور که داریوش پیش بینی کرده بود قراولان کاخ که آن مردان بزرگ و معروف و بویژه داریوش را دیدند ممانعت نکردند و آنها وارد کاخ شدند.

قبل از اینکه وارد ارک شوند داریوش عده ای از نوکران خود را گفته بود که بروند و به مردم بگویند که برای امر مهم خود را مقابل ارک برسانند. مردم نیز گرد آمدند و آن وقت پری اسب که بنا بر دستور کمبوجیه، بردیه را به قتل رسانیده بود بالای برج ارک رفت و شروع به صحبت برای مردم کرد.

وی گفت: ای مردم ایران و شما ای قراولان که گفتار مرا می شنوید خود را برای شنیدن یک راز بزرگ آماده نمایید.

بعد از اینکه همه آماده استماع اظهارات او گردیدند وی بدو خدمات بزرگ کورش را به کشور ایران برشمرد و آنگاه خدمات خانواده هخامنشی را ذکر کرد تا به آنجا رسید که کمبوجیه بدو دستور داد که بردیه را به قتل برساند.

در این موقع به گریه درآمد و اظهار کرد: ای مردم من با همین دو دست خود بردیه را به قتل رسانیدم و جنازه او را به خاک سپردم.

وی محل دقیق قبر بردیه را نشان داد و هر گاه کسی در این خصوص تردید

دارد برود و قبر را نبش کند و ببیند و چون وی با لباس مدفون گردیده در هویت او کوچکترین تردید وجود ندارد.

من در این مورد از دستور کمبوجیه متابعت کردم معهذا چون خود را گناهکار می دانم خویش سزای عمل خود را می دهم.

این را گفت و در حضور همه مردم خود را از بالای برج به زیر افکند و در دم جان سپرد و بدین ترتیب ماجرای آن مرد خاتمه یافت.

در این مدت داریوش و شش نفر دیگر که در ارک بودند صبر کردند تا اظهارات پری اسب به پایان برسد و قراولان طوری از این اظهارات مبهور شدند که نمی دانستند چه بکنند. خاصه آنکه می دانستند آن مرد که خود را متهم کرد در صدد قتل خویش بر آمد و این واقعه دلیل صحت اظهارات او به شمار می آمد.

از این گذشته چون راز بزرگ کاملاً پنهان نمی ماند از مدتی به این طرف شایعاتی بین مردم جریان داشت که بردیه واقعی به قتل رسیده اما این شایعات به مناسبت خالی بودن از دلیل مورد قبول مردم قرار نمی گرفت. اعتراف پری اسب و گواهی شش تن دیگر بویژه داریوش به مردم ثابت کرد آنچه آن مرد گفت درست بوده است.

زیرا یکی از مهمترین دلایل برای اقناع خلق، این است که شخصی در راه تأیید صحت آنچه می گوید خود را فدا نماید.

آن وقت داریوش و پنج نفر دیگر به طرف جایگاه بردیه رفتند و بدون اینکه به مقاومتی برخورد نمایند او و برادرش را که محرک و عامل آن حيله عجيب به شمار می آمد به قتل رسانیدند و بدین ترتیب بردیه ساختگی که در کشور ایران چندی زمامداری می کرد از بین رفت.

در آن موقع هیچ یک از قراولان در صدد ممانعت برنیامدند، زیرا نه فقط اعتراف قاتل اصلی بردیه به آنها نشان می داد آن کس که به نام بردیه زمامداری

می کند بردیه واقعی نمی باشد بلکه علایم دیگر هم بدانها نشان می داد آن شخص بردیه واقعی نیست وگرنه خود را پنهان نمی نمود و پیوسته روی نمی پوشانید و از پذیرفتن امتناع نمی کرد.

چنین بود سرگذشت بردیه و پایان کار او که من همان طور که شنیدم و در تواریخ خواندم برای خواننده بیان نمودم و خدایان به من مدد کردند که در نوشتن این سرگذشت و سایر سرگذشت های این کتاب، از خود چیزی بر حوادث نیفزودم و از آنها نکاستم.

پایان قسمتی از کتاب جنگ های ایران

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۷/۲۲

روز : دوشنبه

۰۵ / مردادماه / ۱۴۰۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای